

کتابهای کودکان و نوجوانان
نشر چشمه



کتاب و نوشتن

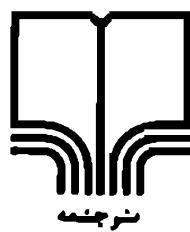
راسموس و مرد آواره

آسترید لیند گرن

ترجمه ملیحه محمدی



نشر چشمه



نوشته آستريد ليندگرن

راسموس و مرد آواره



ترجمه از سوئدی گری بادمیر
تصویرگر اریک پالمکویست
ترجمه ملیحه محمدی

این کتاب ترجمه‌ای است از
Rasmus and The Vagabond
by Astrid Lindgren
Puffin Book / 1987



خیابان کریمخان‌زند، نبش میرزای شیرازی،
شماره ۱۶۷. تلفن ۸۹۰۷۷۶۶

راسموس و مرد آواره

نوشته آسترید لیندگرن
نصوب‌برگر ازبک هالمکریست
ترجمه ملیحه محمدی
لبنوگرافی: بهار
جواب: حیدری

تیراز: ۳۰۰۰ نسخه
تاریخ انتشار: تابستان ۱۳۷۷
نوبت چاپ: اول

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است.

شابک ۹۶۴ - ۶۱۹۴ - ۶۰ - ۵ ISBN 964 - 6194 - 60 - 5

درباره نویسنده

آستريد ليندگرن نويسنده نوانا و محبوب كتاب‌هاي كودكان در ۱۴ نوامبر ۱۹۰۷ در ويمبر سوئد به دنيا آمد. در سال ۱۹۴۵ با نوشتن كتاب «پي‌پي جوراب بلند» به شهرت رسيد.

وي تنها نويسنده سوئدي است كه كتاب‌هايش به ۶۰ زبان زنده دنيا ترجمه شده است. آستريد در اكثر كتاب‌هايش دوران خوش كودكي خود را ترسيم كرده است. كتاب‌هاي وي سرشار از احساسات قوي و گاه تاثيرات عميق است. آقاي كانو در «ميو پسر من» آنقدر پليد است كه حتي علف‌ها و برگ‌هاي درختان را مي‌كشد. جانانان شيردل شواليه‌اي است كه براي نجات دره رُزهاي وحشي مجبور مي‌شود خود را قرباني كند. آستريد ليندگرن با عشق به كتاب بزرگ شد. وي مي‌گويد: «آن زمان كه لذت و خوشي خود را در كتاب يافته باشيم ديگر هرگز نمي‌توانيم بدون آن زندگي كنيم.» ۲۵ سال كار به عنوان ويرااستار در يكي از مراكز انتشاراتي طراز اول سوئد، زبان نوشتار او را غنا بخشيد. در كتاب‌شناسي سوئدي وي، در كل ۱۲۰ عنوان كتاب به چشم مي‌خورد.

براساس بسياري از داستان‌هاي او فيلم ساخته‌اند. وي در سال ۱۹۷۱ از آكادمي سوئد مدال طلا دريافت كرد. در سال ۱۹۹۲ از سوي كميته بين‌المللي كتاب برنده جايزه بين‌المللي كتاب شد. اين جايزه به اين دليل به او تعلق گرفت كه كتاب‌هايش اولين مشوق كودكان به خواندن كتاب بوده و عادت هميشگي به مطالعه را در آنها به وجود آورده است.

۹	۱. روزی خوش یمن
۲۰	۲. نومیدی
۳۲	۳. همه چیز پایان یافت
۴۴	۴. اسکار بهشتی
۵۷	۵. یک روز در جاده
۶۹	۶. زمانِ سختی
۸۲	۷. راسموس تماشا می کند
۸۹	۸. یک جفت کفش ظریف قهوه ای
۱۰۳	۹. مخفی گاه
۱۱۷	۱۰. تعقیب
۱۳۰	۱۱. دستگیری
۱۴۲	۱۲. رهایی
۱۵۶	۱۳. رؤیا به واقعیت می پیوندد
۱۶۹	۱۴. بازگشت به خانه



۱. روزی خوش یمن

راسموس^۱ در جای همیشگی اش روی درخت زیزفون نشسته بود. و به چیزهایی فکر می کرد که نباید در دنیا وجود داشته باشند. اولین چیز در فهرست او، سبب زمینی بود. سبب زمینی پخته همراه با شس برای ناهار روزهای یکشنبه خیلی

هم خوب بود، اما هنگامی که می گذاشتند سبب زمینی در مزرعه رشد کند و بعد باید از زمین بیرون آورده می شد، دیگر غیر قابل تحمل می شد. او می توانست بدون خانم هاوک^۱ به آسانی این کار را انجام دهد، اما خانم هاوک همیشه می گفت: «فردا برای کندن سبب زمینی ها می رویم.»

او می گفت: «ماه. اما البته سبب زمینی چیدن شامل حال او نمی شد. این راسموس و گونر^۲ و پتر گنده^۳ و دیگر پسرچه ها بودند که تمام روزهای گرم تابستان را در مزرعه سبب زمینی جان می کردند. از دور گروه کودکان ده را تماشا می کردند که برای شنا به سمت پایین رودخانه می رفتند. کودکان مغرور روستا، نباید به آن ها اجازه داد این طرف ها پیدایشان شود.

راسموس داشت فکر می کرد که آیا چیزهای دیگری هم هست که نباید اینجا باشد، که ناگهان از پایین صدای سوتی رشته افکارش را پاره کرد.

«راسموس! قایم شو! هاوک دارد می آید!»

گونر سرش را از لای در آلونک چوبی بیرون آورد و راسموس به سرعت از جا پرید. او بواس از روی شاخه درخت به پایین سُرید و در رفت. یک ثانیه بعد که خانم هاوک بیرون آلونک ایستاده بود، راسموس دیگر در میان شاخه های سرسبز درخت زیزفون دیده نمی شد. البته راسموس شانس آورده بود، چون خانم هاوک از این که می دید بچه ها در زمانی که می توانستند کار مفیدی انجام دهند مثل پرنده ها به بالای درخت بروند، بسیار عصبانی می شد.

خانم هاوک با چشمان نافذش چوب هایی را که گونر در کبسه جمع کرده بود، به دقت نگاه کرد و گفت: «گونر، امیدوارم فقط چوب های تر و تمیز را بریده باشی.»

گونر با آهنگی که برای پاسخ به خانم هاوک از آن استفاده می کرد گفت: «بله، خانم هاوک.» این لحن خاص پرورشگاه بود که بچه ها در موارد زیر به کار می بردند:

1. Hawk

2. Gunnar

3. Big Peter

وقتی خانم مدیر یا کسی که برای بازدید می آمد و از آن ها می پرسید که آیا فکر نمی کنند کار کردن در باغ خوشایند باشد؟ یا وقتی والدین یکی از بچه های روستا برای شکایت می آمد که فرزندش وقتی در حیاط مدرسه فریاد کشیده بچه یتیم ها، او را کتک زده اند. در این شرایط بچه های پرورشگاه می بایست محبت و اطاعت خود را در صدای خویش می ریختند، زیرا خانم هاوک، کشیش و یا هر کس دیگری چنین انتظار داشتند.

خانم هاوک گفت: « تو می دانی راسموس کجاست؟ »

زنگ خطر! راسموس خودش را بیش تر به شاخه درختی که از آن آویزان بود، چسباند و خدا خدا کرد که خانم هاوک از آنجا دور شود. دیگر نمی توانست بیش از این از درخت آویزان بماند. بازوهایش درد گرفته بود. کم کم نزدیک بود شاخه را رها کند و درست پیش پای خانم هاوک به زمین بیفتد. پیراهن راه راه آبی و سفید پرورشگاه که بر تن داشت، هم به او کمکی نمی کرد. آموزگارش گفته بود به این دلیل پرندگان به سختی بر روی درختان دیده می شوند که خداوند آن ها را به رنگی خلق کرده که در بین درختان محفوظ هستند. اما خداوند به بچه های یتیم پرورشگاه رنگ مناسبی نداده است و بنابراین راسموس از صمیم قلب از خداوند می خواست قبل از آن که از درخت پایین بیفتد، خانم هاوک را از آنجا دور کند.

از زمانی که خانم هاوک به خاطر آن که در پرورشگاه پیراهنش را بیش از دیگران کثیف کرده بود به او پرخاش کرد، مدت زیادی نگذشته است. اما صبر کن ببینم! دفعه بعد که خانم هاوک باز هم به او بگوید لباسش را کثیف کرده است او هم خواهد گفت که می خواسته رنگ پرندگان شود. اما البته او این حرف ها را پیش خودش می گوید. این حرف ها را نمی شود طوری گفت که خانم هاوک بشنود چون چشم هایی بسیار تیزبین دارد و خیلی بددهان است و چین های پیشانی اش گاهی بسیار جدی هستند. گونر مدعی بود که حتی بینی اش هم خیلی جدی است. اما راسموس موافق نبود. در حقیقت او فکر می کرد هاوک بینی زیبایی دارد. هر چند که

در این حال که از درخت آویزان بود و با این وضع عذاب آوری که بازوانش هم به خواب رفته بودند، او به زحمت می توانست به چیزهای زیبایی در خانم هاوک فکر کند.

گونر وقتی چوب‌ها را در کیسه جا می داد، می لرزید در حالی که خانم هاوک در آنجا ایستاده بود و او را نگاه می کرد. او حتی جرات نمی کرد جشمانش را تا بینی خانم هاوک بالا بیاورد. تنها چیزی که از خانم هاوک می دید، یک تکه از دامن شق و رق آهار زده اش بود.

خانم هاوک با بی صبری تکرار کرد: «می دانی راسموس کجاست؟» زیرا بار اول پاسخ سؤال خود را دریافت نکرده بود.

گونر گفت: «چند دقیقه پیش او را نزدیک قفس مرغ‌ها دیدم.» این پاسخی صادقانه بود. نیم ساعت پیش گونر و راسموس در جستجوی تخم مرغ‌ها به میان گزنه های پشت قفس مرغ‌ها رفته بودند، مرغ های ابله گاه برای آن که تخم های شان را کش برونند، آنجا تخم می گذاشتند. به این ترتیب گونر، راسموس را در آنجا دیده بود. گونر فکر کرد بهتر است خانم هاوک جای فعلی راسموس را نداند.

خانم هاوک گفت: «اگر دیدیش به او بگو که باید یک سبد پر، گزنه بکند.» و ناگهان چرخید و آنجا را ترک کرد.

گونر گفت: «چشم، خانم هاوک.»

هنگامی که راسموس از درخت زیرفون پایین آمد گونر به او گفت: «شنیدی خانم هاوک چه گفت؟ باید یک سبد پر، گزنه بکنی.»

راسموس با خودش فکر کرد گزنه هم نباید در دنیا وجود داشته باشد. تمام تابستان پسرک‌ها باید گزنه می کنند تا مرغ‌ها هر روز آن‌ها را به صورت آب‌پز بخورند.

«این مرغ های ابله نمی توانند گزنه ها را موقعی که تا زیر نوک شان قد می کشند، بخورند؟»



گونر گفت: البته که نمی‌توانند. با اجازه شما مایلند ازشان پذیرایی شود. او به مرغی که قدقد کنان باد به غیب انداخته و پرسه می‌زد، تعظیم رسمی کرد. راسموس مطمئن نبود که آیا مرغ‌ها هم باید نابود شوند یا نه، اما بالاخره ترجیح داد که آن‌ها به زندگی خود ادامه دهند. بدون وجود مرغ‌ها برای صبحانه روزهای یکشنبه تخم مرغ نبود و بدون تخم مرغ در روزهای یکشنبه مشکل می‌شد تصور کرد که آن‌روز چطور می‌گذشت. پس چون مرغ‌ها باید بمانند، او باید کار کند و برایشان گزنه بکند.

راسموس از دیگر بچه‌های نه ساله هم‌سن و سال خود تنبل‌تر نبود. او فقط به‌طور طبیعی از هر چیزی که مانع می‌شد تا از درخت بالا برود، یا در رودخانه شنا

کند یا دزدبازی کند، یا وقتی دخترها برای بردن سیب زمینی ها می آمدند در پشت انبار کمین کند، بیزار بود. تصور او از گذراندن وقت چنین بود.

اما تفصیر خانم هاوک نبود. و این امری کاملاً طبیعی بود.

پرورشگاه و سترهاگا^۱ یک مؤسسه خودگردان بود که قسمتی از درآمدش از فروش تخم مرغ و سبزی به دست می آمد. بچه ها نیروی کار ارزان و راحتی بودند، و خانم هاوک هم خواسته های غیرانسانی از آنها نداشت، حتی اگر راسموس کنند سیب زمینی روزانه را غیرانسانی می دانست. اما چون او و سایر کودکان بتیم باید وقتی به سن سیزده سالگی می رسیدند، قادر به اداره خود باشند، لازم بود کار کردن را بیاموزند. خانم هاوک این مطلب را درک می کرد، اما بدبختانه درک نمی کرد چقدر ضروری است که کودکان حتی در پرورشگاه هم وقت بازی داشته باشند. اما شاید این توقع از او بی جا بود، چون خودش هرگز در زندگی علاقه ای به بازی نداشته است.

راسموس در پشت قفس مرغ ها سر به زیر و آرام گزنها را می کند، اما همان طور که کار می کرد، افکارش را در باره مرغ ها برای آنها بازگو می کرد.

« موجودات تنبلی مثل شماها نباید اجازه زندگی داشته باشند. در این اطراف گزنه به تعداد احمق های جهان رویده، اما شماها به آنها نوک نمی زنید. آن وقت من باید مثل برده کار کنم و آنها را برایتان بکنم.»

هر چه بیش تر در این باره فکر می کرد، خود را بیش تر برده احساس می کرد، و این خیلی جالب بود. در آخرین ترم، آموزگارشان کتابی در باره برده داری در آمریکا در دوران گذشته، برایشان خوانده بود. او هیچ چیز را بیش تر از این دوست نداشت که معلم شان آن کتاب را بخواند. کتاب برده داری مهیج ترین داستانی بود که راسموس تا آن زمان شنیده بود.

1. Vesterhaga

همان طور که گزنه‌ها را می‌کند، ناله می‌کرد. زیرا اکنون شلافی را که بر پشت بردگان فرود می‌آمد، بر بدن خود احساس می‌کرد و سگ‌های پلیس در پشت یخچال آماده بودند تا اگر سبد را به حد کافی پر نکنند، به او حمله کنند. اکنون در نظرش آنچه می‌چید پنبه‌های آمریکایی بود نه گزنه‌های سوئدی. دستکش‌های بزرگی که به دست کرده بود، تا گزنه‌دستش را نسوزاند، دقیقاً آن چیزی نبود که بتوان انتظار داشت یک برده در زیر آفتاب سوزان جنوب به دست کند، اما او بدون این دستکش‌ها نمی‌توانست کار کند.

راسموس گزنه‌ها را به زور می‌کشید و می‌کند. اما گاهی حتی برای برده‌ها هم حوادث جالبی اتفاق می‌افتد. نزدیک سردخانه چند بوته خبلی بزرگ گزنه روبیده بود و با آنکه راسموس سبدش را پر کرده بود، به سوی آن‌ها رفت و آن‌ها را کند، گویی می‌خواست با سگ‌ها شوخی کند. سپس ناگهان چشمش به شی‌ای افتاد که نزدیک سردخانه میان خاک‌اره‌ها افتاده بود.

قسمتی از آن شیء را خاک‌اره‌ها پوشانده بودند، اما کاملاً مانند یک سکه به نظر می‌رسید. قلب راسموس تند و تند می‌تپید. نباید پول باشد! چنین چیزهایی در اینجا پیدا نمی‌شود. با وجود این دستکش را از دستش بیرون آورد و دستش را برای برداشتن آن دراز کرد. یک سکه پنج سنتی بود! مزرعه پنبه و سگ‌های پلیس از پیش چشمانش محو شدند و برده سیه‌روز، گیج و منگ ایستاد، سرش از فرط شادی گیج می‌رفت.

به نظرش می‌رسید که با این پنج سنت هر چه بخواهد می‌تواند بخرد. یک پاکت بزرگ شیرینی با پنج تا تافی یا یک تخته شکلات. شاید فردا موقع ناهار بتواند بدو تا مفازه شیرینی فروشی دهکده برود. یا شاید یک چیز دیگر، پول را نگه دارد، با این فکر خوشایند که پولدار شده است و هر چه بخواهد می‌تواند بخرد.

حالا دیگر مرغ‌ها اجازه زندگی داشتند و همین‌طور هم گزنه‌ها. چون اگر مرغ‌ها و گزنه‌ها نبودند، چنین اتفاقی نمی‌افتاد. از این‌که تا همین چند دقیقه پیش آنقدر

غیردوستانه با مرغ‌ها برخورد کرده بود، متأسف شد.

در ضمن مرغ‌ها در قفس‌شان هم‌چنان باد به غبغب انداخته بودند و به نظر نمی‌رسید که احساساتشان خیلی جریحه‌دار شده باشد. اما راسموس هنوز می‌خواست آن‌ها مطمئن باشند که او با آن‌ها مخالفتی ندارد.

هنگامی که به طرف قفس مرغ‌ها می‌رفت گفت: «یقیناً شما باید اجازه زندگی داشته باشید و من هم هرروز برایتان گزنه خواهم چید.»

بعد معجزه جدیدی رخ داد. گنجینه دیگری به چشمش خورد. یک صدف دریایی پیش پای مرغی که فدفد می‌کرد، افتاده بود. درست وسط کثافت مرغ‌ها یک صدف سفید زیبا با خال‌های ریز قهوه‌ای افتاده بود.

راسموس گفت: «آه، آه، آه!»

با شتاب در قفس مرغ‌ها را باز کرد و بدون کوچک‌ترین توجهی به وحشت مرغ‌ها و دویدن آن‌ها به این طرف و آن طرف، با عجله صدف را برداشت.

آنقدر خوشحال بود که احساس می‌کرد به تنهایی قادر به تحمل آن همه خوشحالی نیست. همین حالا باید با گونر صحبت کند. بیچاره گونر که همین یک ساعت پیش با او کنار قفس مرغ‌ها بود، نه صدف را پیدا کرده و نه سکه پنج سنتی را! راسموس به فکر فرو رفت. شاید یک ساعت پیش صدف و سکه هیچ‌کدام آن‌جا نبودند. شاید معجزه‌ای رخ داده و درست موقعی که او شروع به کندن گزنه کرده، صدف و سکه آن‌جا افتاده‌اند. ممکن است امروز بخت با او یار باشد که حوادث عجیب و غریب اتفاق می‌افتد. بهتر است ببیند گونر در این مورد چه فکر می‌کند.

راسموس شروع کرد به دویدن، اما ناگهان ایستاد. بادش آمد که سبد گزنه‌ها را جا گذاشته است. به طرف سردخانه برگشت و آن‌را برداشت. با سبد گزنه‌ها در یک دست و دستی دیگر که سکه را محکم در خود فشرده بود، به جستجوی گونر شتافت.

اورا در میدان بازی که بچه‌ها پس از کار در آن‌جا جمع می‌شدند پیدا کرد. تمام

گروه دور هم جمع شده و به نظر مضطرب و نگران می‌رسیدند. باید در غیبت راسموس حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد.

راسموس مایل بود گونر را کناری بکشد و گنجینه‌هایش را به او نشان دهد. اما گونر حرف‌های مهم‌تری برای گفتن داشت.

او به راسموس خبر داد که «فردا برای کندن سیب زمینی نخواهیم رفت، زیرا فردا چند نفر برای گرفتن بچه به اینجا می‌آیند.»

با وجود این خبر، سگه و صدف بیرنگ شدند. هیچ خبری مهم‌تر از این نیست که یکی از بچه‌های گروه سروسامان بگیرد. هیچ کودکی در وسترهاگا نبود که چنین رویایی در سر نداشته باشد. حتی پسران و دختران بزرگ‌تر که به زودی آماده خروج از پرورشگاه می‌شدند، با وجود همه دلایل مخالف، امید چنین معجزه‌ای را داشتند. حتی زشت‌ترین و ناممکن‌ترین آن‌ها این امید را از دست نمی‌داد که روزی کسی بنا به دلایل عجیب، حیرت‌انگیز و ناگفتنی، این دختر یا آن پسر را بخواهد، اما نه به خاطر پادویی که او را این طرف و آن طرف بفرستد، بلکه به عنوان فرزند خویش. داشتن پدر و مادر، بزرگ‌ترین آرزوی بچه‌های پرورشگاه بود. همه آن‌ها به این اشتیاق نومیدانه خود آشکارا اعتراف نمی‌کردند، اما راسموس فقط نه سال داشت و برای پنهان کردن احساس خود خیلی جوان بود.

با هیجان گفت: «پسر، فکرش را بکن اگر آن‌ها مرا قبول کنند! آه چقدر آرزو دارم که آن‌ها مرا بخواهند.»

گونر گفت: «به! فکرش را هم نکن، آن‌ها همیشه دخترهایی را که موهای فروری دارند، انتخاب می‌کنند.»

راسموس دلش فرو ریخت و نومیدی شدیدی در صورتش دیده شد. ملتمسانه به گونر نگاه کرد. «فکر نمی‌کنی شانس برای انتخاب یک پسر بچه با موهای صاف باشد؟»

«بهت گفتم، آن‌ها دخترهای موفرفری را می‌خواهند.»

گونر پسر بچه‌ای فوق‌العاده بی‌ریخت با بینی پخ و موهای زبر و خشن مانند بز بود. او رؤیاهای و امیدهایش را برای داشتن پدر و مادر عمیقاً پنهان می‌کرد. هیچ‌کس حتی تصورش را هم نمی‌توانست بکند که او کم‌ترین توجهی به انتخاب خود در روز بعد داشته باشد.

راسموس بعداً در حالی که در خوابگاه پسران در تختخواب باریک خود کنار گونر دراز کشیده بود، به یادش آمد که هنوز درباره سگه و صدف با او صحبت نکرده است. خم شد و یواش گفت: «گونر، گوش کن بین امروز چه اتفاقات عجیبی افتاده است.»

گونر پرسید: «چه اتفاقات عجیبی؟»

«من یک سگه پنج سنتی و یک صدف خوشگل پیدا کردم. اما به هیچ‌کس نگوی.»
گونر که حالا کنج‌کاو شده بود، گفت: «بده ببینم. بیا برویم نزدیک پنجره که بتوانم ببینم.»

آن‌ها با نوک پنجه پا و پیراهن خواب پای پنجره رفتند و در هوای تاریک و روشن تابستانی راسموس همه‌جا را پایید تا مطمئن شود کسی آن‌ها را نمی‌بیند و بعد گنجینه‌هایش را به گونر نشان داد.

گونر در حالی که انگشت سبابه‌اش را روی صدف نرم می‌کشید گفت: «چقدر تو خوشبختی.»

«آره، خوشبختم، و چون خوشبختم کسانی که فردا به این‌جا می‌آیند، شاید مرا انتخاب کنند.»

گونر با تمسخر گفت: «ببینیم و تعریف کنیم.»

پنترگنده بزرگ‌ترین پسر آن پرورشگاه و رهبری که خودش، خودش را انتخاب کرده بود، در تختخواب کنار در، روی آرنج‌هایش نیم‌خیز شده و با دقت به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد.

آهسته گفت: «به تختخوابتان بروید. هاوک دارد می‌آید. صدای قدم‌های

سنگین اش را می شنوم.»

گرنر و راسموس به طرف تختخواب هایشان دویدند. پیراهن خوابشان دور پاهای لختشان پیچید و وقتی هاوک وارد خوابگاه شد توانست صدای مختصری بشنود.

خانم مدیر برای سرکشی شبانه آمده بود. از یک تختخواب به تختخواب دیگر می رفت تا مطمئن شود همه بچه ها به خواب رفته اند. به ندرت پیش می آمد که هنگام عبور از کنار کسی با اکراه دست نوازشی به سر او بکشد. راسموس، هاوک را دوست نداشت. اما هر شب آرزو می کرد دست نوازشی بر سر او بکشد البته خودش هم نمی دانست چرا.

راسموس همان طور که در تختخواب دراز کشیده بود، با خود فکر می کرد که اگر امشب مرا نوازش کند به معنای آن است که فردا هم شانس با من خواهد بود. به معنای آن است که کسانی که فردا می آیند مرا انتخاب خواهند کرد، گو این که موهایم فروری نیست.

اکنون خانم هاوک به تختخواب راسموس رسیده بود. راسموس با شک و تردید مثل چوب خشک دراز کشیده بود حالا ... همین حالا به او خواهد رسید. تمام چیزی که خانم هاوک به راسموس گفت، این بود «راسموس، نیفت آنجا و پتو را سوراخ کن.»

سپس به بازرسی خود ادامه داد و یک دقیقه بعد در را آرام، محکم و مطمئن پشت سر خود بست. در خوابگاه آرامش کامل حکمفرما بود، اما صدای آه عمیقی که راسموس کشید، شنیده شد.

۲. نومیدی

فردا صبح در دستشویی پسران، مقدار زیادی صابون مصرف شده بود. به عقیده خانم هاوک گوش‌های تمیز و دست‌های ساییده شده نخستین چیزهایی است که پدر و مادرخوانده‌ها به آن توجه دارند و امروز همه بچه‌ها نگرانند و بیشترین سعی‌شان را می‌کنند.

راسموس یک قالب بزرگ صابون برداشت و شروع به شستن خودش کرد، حتی بیش‌تر از روز قبل از کریسمس. او پسری بود با موهای صاف که هیچ کاریش هم نمی‌توانست بکند. اما اگر مسئله گوش‌ها مطرح بود در وسترهاگا او تمیزترین گوش‌ها را به معرض دید می‌گذاشت و دست‌های هیچ‌کس بر اثر ساییدن به سرخی دست‌های او نبود. دخترها هم در آنجا دارای امتیازی بودند، زیرا آن‌ها فوق‌العاده تمیز بودند. به نظر می‌رسید که کثافت آن‌طور که به پسرها می‌چسبید، به آن‌ها نمی‌چسبید. و علاوه بر این آن‌ها همیشه ظرف می‌شستند، زمین را می‌ساییدند، نان می‌پختند و کارهایی از این قبیل و به این علت بدون این که به دردسر بیفتند همیشه تمیز بودند. پترگنده وسط سالن ایستاده بود. او هنوز به صابون و مسواکش دست نزده بود. داشت به سیزده سالگی می‌رسید و خواه‌ناخواه باید وسترهاگا را ترک می‌کرد. می‌دانست که باید به عنوان کارگر کشاورزی نزد صاحب مزرعه‌ای در این حول و حوش مشغول کار شود و در عین حال می‌دانست این اصلاً مهم نیست که چگونه

گوش‌هایش را بشوید، زیرا تمیز بودن گوش‌ها، چیزی را تغییر نمی‌داد.

او با صدای بلند اعلام کرد که «من برای شستن نمی‌روم».

ناگهان در دستشویی و کنار لگن‌ها سکوت برقرار شد. پتر گنده سردسته بود و نمی‌خواست خودش را بشوید. اکنون این موضوع مطرح می‌شد که سایر بچه‌ها چه تصمیمی خواهند گرفت.

گونر مسواکش را با صدا زمین گذاشت و گفت: «من هم خودم را نخواهم شست». او هم می‌دانست تا آن‌جا که به ظاهر او مربوط می‌شود آب و صابون معجزه نخواهد کرد.

راسموس موهای خیس‌اش را از روی پیشانی کنار زد و گفت: «دیوانه شده‌ای؟ می‌دانی امروز چه کسی اینجا می‌آید؟»

گونر گفت: «مثل این‌که فکر می‌کنی اسکارشاه^۱ دوباره زنده می‌شود. برای من مهم نیست که شاه بیاید یا یک مرد خنزر پنزر فروش. من خودم را نمی‌شویم، همین».

خاله اولگا^۲ آشپز پرورشگاه که پرحرف‌تر از خانم هاوک بود، گفته بود مردی که می‌آید یک خواربارفروش پولدار است که مسلماً خیلی با خنزر پنزر فروش تفاوت دارد. او زنش را هم می‌آورد. آن‌ها خودشان فرزندی ندارند که وارث کسب و کارشان شود و به این علت به وسترهاگا می‌آیند. راسموس با خودش فکر کرد وارث یک خواربارفروش شدن هم چیزی است. درست فکرش را بکن یک مغازه پر از انواع شیرینی البته احتمالاً چیزهایی مانند آرد و قهوه و صابون و کنسرو ماهی هم دارند. او مصمم گفت: «من خودم را می‌شویم» و شروع به صابون‌مالی آرنج‌هایش کرد.

گونر گفت: «تو به ساییدن خودت ادامه بده. من کمکت می‌کنم» و سپس گردن



راسموس را گرفت و سرش را توی لگن آب فرو برد. راسموس سرش را بیرون آورد، نف می‌پراند و خشمگین بود. در حالی که گونر با دماغ پهن مهربانش ایستاده بود و می‌خندید.

به شوخی گفت: «امیدوارم تو دیوانه نباشی.»

بعد راسموس هم خندید. از مدت‌ها پیش او نمی‌توانست نسبت به گونر خشمگین شود. اما به هر حال تصمیم داشت او را درست و حسابی خیس کند. لگن آب را برداشت و پاورچین پاورچین تهدیدکنان به سوی گونر رفت که جلو در خوابگاه ایستاده بود. راسموس لگن را بالا گرفت حالا گونر واقعاً هدف آن بود. اما درست موقعی که راسموس گونر را هدف گرفت، گونر به کناری پرید. در همان لحظه در باز شد و محتوای لگن مانند رگبار شدید استوایی بر روی کسی پاشیده شد، که میان در ایستاده بود.

آن شخص خانم هاوک بود. وقتی چنین چیزی اتفاق می افتد تنها کسی که می تواند نخندد شخصی است که خیس شده است. خانم هاوک اصلاً نخندید. اما از پسرها صدای هرهر و کرکر خفه‌ای شنیده شد و از راسموس صدای جیغ و خنده‌ای وحشتناک. همه این‌ها فقط یک لحظه طول کشید و سپس او ایستاد، در حالی که از وحشت لال شده بود، منتظر فاجعه ماند. زیرا او تردیدی نداشت که فاجعه‌ای رخ می دهد.

خانم هاوک آدمی بسیار خوددار بود، که اکنون از این خصلت خود استفاده کرد. تنها کاری که کرد خودش را مانند سگی خیس تکان داد و دو چشم پولادین خود را به راسموس دوخت. و گفت: «حالا برای تو فرصت ندارم، اما بعداً همدیگر را خواهیم دید.»

پس دستانش را به هم گرفت و فریاد کشید: «تا نیم ساعت دیگر همه در حیاط جمع شوید. تا آن وقت تختخواب‌هایتان را مرتب کنید، خوابگاه را تمیز کرده و صبحانه بخورید.»

بعد بی آن‌که حتی نیم‌نگاهی هم به راسموس بیندازد، آنجا را ترک کرد. هنگامی که از نظرها ناپدید شد، بین بچه‌ها غوغایی به پا شد.

پیتر گنده گفت: «ای وای! عجب خیس شد. راسموس عجب نشانه‌گیری کردی.» اما راسموس حال و حوصله نداشت که در شور و شوقی که به خاطر هدف‌گیری او برپا شده بود، سهیم شود. امروز یقیناً خوب آغاز نشده بود. به نظر نمی‌رسید که امروز نقطه عطفی در زندگی او شود، یعنی برای خودش پدر و مادر پیدا کند. تنبیه تنها چیزی بود که انتظار آن را داشت، احتمالاً تنبیهی وحشتناک. او لرزید و تمام بدنش تکان خورد.

گونر گفت: «برو لباس بپوش. یخ کردی، صورتت کبود شده.» و با صدایی آهسته تر گفت: «همه‌اش تفصیر من بود که تو هاوک را خیس کردی.»

راسموس در حالی که هنوز می‌لرزید پیراهن و شلوارش را پوشید. فردا ندارد که

تقصیر چه کسی باشد هیچ‌کدام از آن‌ها فکرش را هم نمی‌کردند که شوخی‌هایشان چنین پیامد وحشتناکی داشته باشد. اما او ترسید. از آنچه هاوک به عنوان تنبیه برای او در نظر خواهد گرفت، به‌طور وحشتناکی ترسید. اگر یکی از آن‌ها مرتکب کار واقعاً زشتی می‌شد، هاوک او را با ترکه می‌زد. پتر گنده یک‌بار که از باغ کشیش سبب دزدیده بود کتک خورد، و الوف^۱ هم یک‌روز صبح که خشمگین به آشپزخانه دوید کتک خورد، زیرا خاله اولگا را شکمو صدا زد و هاوک این را شنید. اما پاشیدن آب به مدیر پرورشگاه شاید حتی بدتر از دزدیدن سبب و شکمو گفتن به کسی باشد. راسموس یقین داشت که هاوک او را به اتاقش می‌خواند و با ترکه می‌زندش.

راسموس با خودش فکر کرد اگر مرا بزند خواهم مرد! جابه‌جا خواهم مرد و این خیلی خوبست. هرچه که باشد او یک بچهٔ یتیم پرورشگاهی با موهای صاف است که هیچ‌کس او را نمی‌خواهد، پس بهتر است بمیرد.

وقتی به حیاط که بچه‌ها در آن جمع شده بودند آمد شبیه به یک موجود سیاه‌رنگ شده بود. خانم هاوک با لباس مشکی شیک و پیش‌بند آهارزده آنجا ایستاده بود. دست‌هایش را بر هم کوفت و گفت: «همان‌طور که شاید از قبل هم شنیده بودید با خانم و آقای دیدار داریم که می‌خواهند شما را ببینند و با شما صحبت کنند. شما مثل معمول رفتار کنید، البته بهتر است که رفتاری زیباتر از قبل داشته باشید. حالا بازی‌تان را شروع کنید»

راسموس رغبتی به بازی نداشت. احساس می‌کرد که دیگر هرگز رغبتی به بازی نخواهد داشت. در عوض از درخت بالا رفت و بر بلندای همیشگی خود روی درخت زیزفون نشست. آنجا می‌توانست در تنهایی به آنچه پیش آمده بود فکر کند و در عین حال گوشهٔ چشمی هم به جاده داشته باشد و ورود میهمانان را ببیند. با وجود آن‌که دیگر امیدی به انتخاب خود نداشت، اما هنوز برایش جالب بود که ببیند

افرادی که امروز به پرورشگاه خواهند آمد، چه قیافه‌ای دارند.

وقتی آنجا در زیر تاق‌نمای سبز به انتظار نشسته بود، صدف و سگه را از جیبش بیرون آورد و تماشایشان کرد. از نگه داشتن آن‌ها در دستش احساس خوبی داشت. مشتاقانه زیر لب زمزمه کرد: «گنجینه‌های من، گنجینه‌های زیبای من.» با وجود همه بدبختی‌ها نمی‌توانست از مالکیت آن‌ها کمی احساس خوشی نداشته باشد.

صدای تلق‌تولوق ضعیف سم اسب‌ها از دور به گوش رسید. صدا بلند و بلندتر شد و به زودی درشکه‌ای در خم کوچه پدیدار شد. دو اسب قهوه‌ای چابک و چالاک در میان گردوغبار، بورتمه می‌رفتند. وقتی درشکه نزدیکِ درِ پرورشگاه رسید درشکه‌چی با صدای «ایس، س» آن‌ها را متوقف کرد.

در درشکه یک خانم و آقا بودند و وای که خانم چقدر زیبا بود! او کلاه کوچک آبی‌رنگی با پرهای سفید بر سر داشت که روی موهای خرمایی‌اش که بالای سر جمع کرده بود، در حرکت بودند. یک چتر از تور سفید برای جلوگیری از نور آفتاب در دست داشت. چتر به طرف عقب متمایل بود و به این علت راسموس توانست صورت دوست‌داشتنی او را ببیند. لباس او دامن بلند و گشاد و زیبایی بود. هنگامی که از درشکه پیاده شد با دست کوچک سفیدش دامنش را بالا گرفت. راسموس فکر می‌کرد او هم‌چون یک پری است. مرد قدکوتاه چاقی که در پیاده شدن به او کمک می‌کرد، اصلاً خوش‌قیافه نبود. مسلماً او مانند آن‌هایی که از افسانه‌های پریان بیرون می‌آیند، نبود. اما یک مغازه‌پر از شیرینی و آب‌نبات داشت و این تاحدی زشتی او را جبران می‌کرد.

خانم که چتر در دست داشت با گام‌های کوتاه و ظریف از میان دری که شوهرش برایش باز نگاه داشته بود، عبور کرد. راسموس تا آنجا که می‌توانست به جلو خم شده بود تا کوچک‌ترین جزئیات ظاهر پریوار خانم از نظرش مخفی نماند. اگر کسی مانند این خانم مادرش بود، او چه احساسی داشت؟

با خودش گفت: «مادر» تا ببیند این کلمه در گوش خودش چه بازتابی دارد. اگر

چنین شود، امروز روز خوش یعنی برای او خواهد بود. در این صورت خانم زیبا دقیقاً خواهد فهمید که هیچ‌کس، در تمام و سترهاگا هیچ‌کس، پسری بهتر از راسموس برای او نخواهد شد. به محض آن‌که او را ببیند خواهد گفت: «این پسر با موهای صافش دقیقاً همان پسری است که به دنبالش هستم.» بعد خواربار فروش سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله، او برای فروشگاه هم مناسب است. شاید بتواند پیشخوان شیرینی‌ها را اداره کند.» و وقتی خانم هاوک بخواد برای تنبیه او را به اتاق خود ببرد، خواربار فروش خواهد گفت: «لطفاً به پسر ما دست نزنید.»

پس او را با خود به طرف درشکه‌شان خواهند برد و او دست خانم زیبا را خواهد گرفت. هاوک با ترکه‌اش کنار در ایستاده و با دهان باز به آن‌ها زل خواهد زد. وقتی درشکه در طول جاده پیش برود و صدای سم اسب‌ها ضعیف شود، او فریاد می‌کشد و می‌گوید: «راسموس دارد می‌رود.»

راسموس آهی کشید. چه می‌شد اگر فقط این همه دختر موفرفری در دنیا نبود! گرتا^۱ و آنا-استینا^۲ و الینا^۳، سه‌تای آن‌ها فقط در این پرورشگاه هستند، تازه الین^۴ هم هست. اما او عجیب و غریب است، شاید او را نخواهند.

به سرعت از درخت پائین پرید. خواربارفروش و همسرش اکنون در حیاط بودند و هر لحظه ممکن بود یک دختر موفرفری را انتخاب کنند. حداقل باید خودش را نشان بدهد و اگر آن‌ها او را انتخاب نکنند، خود را ملامت خواهد کرد.

با تصمیمی قاطع شلنگ‌انداز به طرف حیاط رفت، همان‌جایی که خانم هاوک اکنون به میهمانان خوش آمد می‌گفت. خانم هاوک با خنده گل‌وگشادی گفت: «اجازه دهید در حالی که درباره شرایط صحبت می‌کنیم، در باغ قهوه بنوشیم. ضمناً شما می‌توانید بچه‌ها را دید بزنید.»

1. Greta

2. Anna-Stina

3. Elna

4. Elin

خانم زيبا نيز تبسم كرد و با حُجب به تماشاى بچه‌ها پرداخت. «بله، بعد تصميم مى‌گيريم...»

شوهرش با تايد شانه او را نوازش كرد. و گفت: «عالى است. حالا مى‌توانيم ضمن صحبت، قهوه بنوشيم.»

بچه‌ها نزديك آن‌ها توپ‌بازى مى‌كردند. به بچه‌ها گفته بودند بازى كنند و آن‌ها هم همان كار را مى‌كردند. اما اين بازى زوركى بود و از آن لذت نمى‌بردند. چگونه مى‌توانستند بازى كنند در حالى‌كه تمام آينده‌شان بستگى به چگونگى رفتارشان داشت و اين‌كه امروز صبح سر و وضع‌شان چگونه به نظر برسد؟ چه نگاه‌هاى دزدانه‌اى كه به محلى كه آن سه نفر زير بوته ياس نشسته بودند، انداخته شد. در زمين بازى سكوت سنگينى حاكم بود. هيچ‌كس دعوا نمى‌كرد، هيچ‌كس نمى‌خنديد. تنها صدائى كه شنيده مى‌شد صدائى ضربه‌هاى بود كه به توپ مى‌زدند و در اين صبح آرام تابستانى اين صدائى فوق‌العاده دردناكى بود.

راسموس مانند برة هراسانى كه از گله جدا مانده باشد، از پشت بوته ياس دوان‌دوان آمد. او اصلاً نمى‌دانست كه خانم هاوك و ميهمانانش در باغ پشت ميز نشسته‌اند و وقتى آن‌ها راديد براى بازگشت و انتخابِ راهى ديگر، بسيار دير بود. مستقيماً جلو آن‌ها سبز شد. احساس غصه بر چهره‌اش نمايان شد و چنان راه مى‌رفت كه گويى پاهايش چوبى است. از گوشه چشم نگاهى به خانم هاوك انداخت، نزديك او بود، نزديك‌تر از آن بود كه بتواند به راحتى و با شتاب دور شود و پيش بقيه بچه‌ها برود. در نتيجه سكندرى خورد. در عين حال نگاهش به خانم زيبا افتاد كه در آن لحظه به او نگاه مى‌كرد. در جا خشكش زد و دستپاچه و با نگاه خيره ايستاد.

خانم هاوك به تندى گفت: «راسموس!» و ساكت شد، آخر اين ميهمانان براى ديدن بچه‌ها آمده بودند.

خانم زيبا گفت: «اوه، اسم تو راسموس است؟»

راسموس قادر به پاسخ گفتن نبود. فقط سرش را تکان داد.
 «وقتی خودت را معرفی می‌کنی با یک تعظیم چطوری؟»
 خانم در حالی که یک بیسکویت از سبدش بیرون می‌آورد گفت: «بیسکویت
 می‌خواهی؟»

راسموس سرخ شد و با عجله تعظیم کرد، ضمناً به سویی که خانم هاوک نشسته
 بود نگاه کرد تا ببیند آیا او اجازه می‌دهد بیسکویت را بگیرد یا نه.
 خانم هاوک سرش را تکان داد و راسموس بیسکویت را گرفت.
 خانم هاوک گفت: «چطور است وقتی کسی به تو چیزی می‌دهد تشکر کنی؟»
 راسموس رنگش بیش از پیش سرخ شد. آنجا ایستاده بود و پابه‌پا می‌کرد و
 نمی‌دانست چه کند. جرأت خوردن بیسکویت را نداشت و نمی‌دانست باید برود، یا
 بماند.

خانم هاوک گفت: «برو بازی کن.» راسموس برگشت و ناگهان تا آنجا که پاهایش
 توان داشت دوید. طفلک، قبل از آن‌که به زمین بازی برسد روی چمن نشست و
 شروع به خوردن بیسکویتش کرد. مانند دیوانه‌ها رفتار کرده بود. آن‌طور ابلهانه آن‌جا
 ایستاده و نمی‌دانست که باید تعظیم کند و «متشکرم» بگوید. اکنون آن خانم باید
 نومیدانه فکر کند که او چه پسرچه قشنگی است.

خورشید مستقیم از بالا می‌تابید. روز تابستانی روشن و زیبایی بود و آن‌ها
 امروز سیب‌زمینی نمی‌کنند. اما برای بچه‌های وسترهاگا روز وحشتناکِ دلهره و
 اضطراب بود. توپ‌بازی به‌زودی تمام شد. هیچ‌کدام از بچه‌ها حتی شهادت‌تظاهر
 به شور و حال را نداشت. نمی‌دانستند چگونه این اوقات فراغت غیرعادی را که به
 آن‌ها داده شده بود بگذرانند فقط می‌دانستند که آنقدر طول خواهد کشید تا میهمانان
 تصمیم خود را بگیرند. هرگز صبحی چنین طولانی نگذرانده بودند. در آن دوروبر در
 گروه‌های کوچک بی‌دل و دماغ ایستاده و خانم و چترش را تماشا می‌کردند. شوهر
 در حالی که روزنامه می‌خواند پشت میز نشسته بود. واضح بود که زن باید تصمیم

بگیرد. خانم از این گروه به آن گروه رفت و با بچه‌ها صحبت کرد. دستپاچه و کمی خجول بود. دقیقاً نمی‌دانست به تمام این موجودات بدبختی که این‌طور بیمارگونه به او خیره شده بودند چه بگوید.

به راسموس رسید. او نسبت به سایر بچه‌ها نگاهش معنی‌دارتر بود، نگاه ملتزمانه‌ای در چشمان سیاه او که برای صورت کک‌مکی درازش خیلی درشت به نظر می‌رسید، خوانده می‌شد. اما دیگرانی هم بودند که چشمانشان نگاه ملتزمانه‌ای داشت. آن دختر تپل با لپ‌های قرمز و موهای ژولیده فروری خرمایی که روی پیشانی‌اش ریخته بود. غیرممکن بود بتوان او را نادیده گرفت زیرا مانند یک خار خشک به آدم می‌چسبید. او موجود کوچولوی جسوری بود. تنها کودکی که جرأت داشت متقابلاً به انسان بخندد.

بانو صورت او را نوازش کرد و با مهربانی گفت: «دختر کوچولو، اسمت چیه؟»
دختر تعظیم زیبایی کرد و گفت: «گیرتا. چه چتر فشنگی دارید.»

چتر توری سفید واقعاً هم زیبا بود. بانو چتر را چرخاند و در همان حال چتر روی چمن افتاد. قبل از آن‌که خانم برای برداشتن آن خم شود، گرتا از جا پرید. اما تنها گیرتا نبود. راسموس تا آنجا که ممکن بود خود را به نزدیک بانوی زیبا رساند. او چتر را قاپید. بالاخره فرصت یافته بود تا نشان دهد او هم بچه مؤدبی است.
گیرتا فریاد کشید: «ولش کن.» و چتر را کشید.

راسموس گفت: «نه، تو ول کن.»

گرتا دوباره فریاد کشید: «ول کن.» و چتر را بار دیگر کشید.

ناگهان راسموس مات و مبهوت متوجه شد که دسته چتر در دستش مانده و گرتا بقیه چتر را در دست دارد. گرتا نیز وحشت‌زده شد و زمانی که متوجه حادثه شد، شروع به گریه کرد.

خانم هاوک دوان‌دوان خود را رساند. و گفت: «راسموس، تو غیرقابل تحملی. فکر می‌کنم امروز عقلت را از دست داده‌ای. نمی‌خواهی رفتار معقولی داشته باشی؟»

اشک‌های خجلت و دست‌پاچگی در چشمان راسموس جمع شد و رنگش شدیداً سرخ شد.

بانو ایستاده و از این همه دل‌شکستن احساس اندوه کرد. با مهربانی گفت: «مهم نیست. می‌توان دست‌چتر را دوباره وصل کرد. شوهرم می‌تواند این‌کار را انجام دهد.»

او چتر شکسته را گرفت و با عجله به سوی شوهرش که هم‌چنان پشت میز نشسته بود، رفت. گریتا به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد و مانند سگ کوچولویی بدودو به دنبال او رفت. در چند قدمی‌اش ایستاد و وقتی مرد خواربارفروش دست را دوباره به چتر وصل می‌کرد، با اشتیاق مشغول تماشا شد.

او در حالی که می‌خندید گفت: «چقدر خوشحالم که چتر درست شده. موهای فرفری‌اش در زیر نور خورشید می‌درخشید.»

اما راسموس ناپدید شد. او تا توی حمام عقب‌نشینی کرد تا خجالت و اشک‌های بزدلانه‌اش را پنهان کند. محل آرامی برای درمان زخم‌ها و بهترین جا برای فراموش کردن حوادث ناخوش‌آیند بود. در میان روزنامه‌هایی که در آنجا انباشته شده بود همیشه می‌توانست چیز جالبی برای خواندن پیدا کند و در این لحظه می‌توانست تمام همسران خواربارفروش‌ها و چترهای توری را در این جهان پر از خشونت فراموش کند.

راسموس غرق در مطالعه روزنامه‌ها آنجا نشست. به چیزی واقعاً هیجان‌انگیز برخورد کرده بود. او مجذوب مقاله‌ای شد که در آن نوشته شده بود:

سرقت در کارخانه ساندو^۱

«دیروز در کارخانه ساندو سرقت جمورانه‌ای رخ داد. دو راهزن نقابدار به‌زور

وارد دفتر کارخانه شدند و با تپانجه‌های مادهٔ شبک حقوق هفتکی تمام کارکنان کارخانه را ربوده و بدون باقی گذاشتن کم‌ترین اثری از خود فرار کردند.

راسموس ن دو مرد نقابدار را در برابر چشمان خود می‌دید و از هیجان می‌لرزید. و حالا دیگر بانوی زیبا را کاملاً از یاد برده بود.

اما چند ساعت بعد که میهمانان و سترهاگرا ترک کردند در ستانهٔ در ایستاد و مدت‌های طولانی پس از ناپدید شدن درشکه، ن را با نگاه دنبال کرد. در صندلی عقب کتۀ مو خرمایی گونا نزدیک کلاه بی پردار دیده می‌شد، در حالی که با اعتماد دست بانوی زیبا را در دست داشت.



۳. همه چیز پایان یافت

وقتی درشکه دور و ناپدید شد، گونر گفت: «من به تو چی گفتم؟ آن‌ها همیشه دخترهای مو فرفری را انتخاب می‌کنند.»

راسموس با حرکت سر تأیید کرد. بسیار خوب این یک واقعیت بود. اگر دخترهای مو فرفری حضور داشته باشند، پسرها هیچ شانس ندارند.

اما او هنوز نمی‌خواست این امید را از دست بدهد که ممکن است در این دنیا کسی وجود داشته باشد که پسر بچه مو صاف را انتخاب کند. کسی... در جایی... در ورای پیچ این جاده.

راسموس مشتاقانه گفت: «می‌دانی چه می‌توانیم بکنیم؟ می‌توانیم از این‌جا برویم و پدر و مادر خودمان را جستجو کنیم.»

گونر ملتفت نشد و گفت: «راجع به چی حرف می‌زنی؟ کدام پدر و مادر؟»
«پدر و مادری که تو را بخواهند. اگر امکان انتخاب دیگری نداشته باشند، به اجبار تو را انتخاب خواهند کرد، ولو موهای فرفری نداشته باشی.»

«حتماً می‌خواهی بروی بالا پیش خانم هاوک و بگویی خواهش می‌کنم مرا ببخشید، امروز نمی‌توانم سبب‌زمینی جمع‌کنم چون می‌خواهم به جستجوی کسی بروم که مرا بخواهد. تو دیوانه‌ای.»

«بی‌شعور، البته که بدون تقاضا از خانم هاوک خواهیم رفت.»

گونر گفت: «خوب، برو، فرار کن. احتمالاً وقتی خوب گرسنه شدی برمی‌گردی. اگر تا به حال هرگز کتک نخورده‌ای، وقتی برگردی کتک می‌خوری.»

گونر از کتک صحبت کرده بود. ترس سراپای راسموس را گرفت. چطور نوانسته بود آن چیز وحشتناکی را که در انتظار او بود، فراموش کند؟ تقریباً مطمئن بود که خانم هاوک می‌خواست با ترکه به جان او بیفتد. ترس و وحشت وجودش را گرفت. گونر گفت: «می‌آبی با بچه‌ها توپ بازی کنیم یا در فکر فرار هستی؟»

گونر دستش را دور شانه‌های او قرار داد. گونر بچه‌مهربانی بود و دست‌های او مایه تسلی بودند. وقتی راسموس همراه گونر به طرف زمین بازی می‌رفت، خودش را آرام‌تر احساس می‌کرد.

سایر بچه‌ها دور پیتر گنده حلقه زده بودند که داشت با خنده ساختگی و راه رفتن پر از عشوه ادای همسر خواربارفروش را درمی‌آورد.

پیتر می‌گفت: «دوست کوچولوی من، اسمت چیه؟ زندگی در وسترهاگا را دوست داری؟ هیچ وقت اتومبیل دیده‌ای؟ هیچ وقت شلوارت را خیس کرده‌ای؟» و دست نوازش بر سرِ الوف کشید.

هیچ‌کدام از بچه‌ها آخرین جمله‌ای را که پیتر گنده به بانوی زیبا نسبت داد، نشنیده بودند، اما همگی با شادمانی خندیدند. بچه‌ها احساس می‌کردند که خیلی خوب است کسی را که موجب آن‌همه دلهره پنهانی و آن‌همه آرزومندی شده بود دست انداخت، کسی که دیگر باز نخواهد گشت و با کلاه آبی و چتر توری، زیبا به نظر می‌آمد.

هنگامی که راسموس و گونر نزدیک شدند، پیتر گنده فریاد کشید: «پسرک، لگن ایناهاش. بگو ببینم چه کلکِ آبی برای فردای خانم هاوک جور کرده‌ای؟»

راسموس حال و حوصله صحبت درباره شوخی‌های آبی نداشت، اما وقتی پیتر گنده لطف کرده و با تو صحبت می‌کند باید با او همراهی کنی.

راسموس با ژست غرورآمیزی گفت: «خوب، شاید شیلنگ باغ را قرض کنم و

کمی به او آب پاشم.»

همه خندیدند و راسموس که از موفقیتش دلگرم شد، ادامه داد: «با یک چیز دیگر، شاید از شیلنگ آتش‌نشانی استفاده کنم تا او را حسابی خیس کنم.»
عجیب بود. هیچ‌کس به حرف او نخندید. ناگهان تمام بچه‌ها در سکوت مرگباری فرو رفته و به چیزی در پشت سر او خیره شدند. راسموس در حالی که دلش فرو ریخته بود، برگشت تا ببیند آن چیز چیست؟

خانم هاوک آنجا ایستاده بود. کلاه زیبایی بر سر و کت سیاه رنگش را با آستین‌های پفی بر تن داشت. می‌خواست برای نوشیدن قهوه به اقامتگاه کشیش برود. چرا، آه واقعاً چرا باید او در این لحظه یواشکی اینجا سبز شود؟
«خوب، که می‌خواهی مرا حسابی خیس کنی، نه؟ بر چهره‌اش نگاه تفریح‌آمیزی خوانده می‌شد.» فردا صبح ساعت هشت به اتاق من بیا. آن وقت خواهیم دید، کی خیس می‌کند.»

راسموس سولای شرمساری با لکنت گفت: «بله، هاوک، خانم...»
خانم هاوک با نوبیدی سرش را تکان داد: «هاوک، خانم... راسموس نمی‌دانم امروز چاهات شده؟»

سپس از آنجا دور شد و راسموس در حالی که می‌دانست بازی را باخته هم‌چنان ایستاد. مطمئن بود که هیچ‌چیز قادر به نجات او نیست. او با ترکه تنبیه خواهد شد و می‌دانست که حقش است. نمی‌توان در یک‌روز این همه شیطنت کرد و مجازات هم نشد.

پیتر گنده با لحن تسلی‌بخشی گفت: «به، پسر، خیلی محکم هم نمی‌زنند. زیاد بد نیست. مثل آن‌که آخر عمرت رسیده باشی، دوره نمی‌افنی.»

اما راسموس هرگز با ترکه کتک نخورده بود و یقین داشت که نمی‌تواند تحمل کند. هیچ‌چیز نمی‌توانست او را با این تنبیه آشتی دهد. آه، چرا الان در درشکه کنار همسر خواربارفروش نشسته تا وسترهاگرا که برای همیشه از نظرش ناپدید

می‌شود، نگاه کند؟ تنها یک‌راه برایش باقی مانده بود. فرار. نمی‌توانست تمام مدت در رختخواب دراز بکشد در حالی که می‌دانست به‌زودی صبح از راه می‌رسد و او باید پیش خانم هاوک برود و کتک بخورد. اما مشکل است بتواند به تنهایی فرار کند. گونر هم باید با او بیاید. الان ترتیب کار را می‌دهد! راسموس باید پیش او برود و از او بخواهد همراهیش کند. نباید فرصت را از دست داد. در دو ساعت آینده باید اینجا را ترک کنند.

روز طولانی به پایان رسیده بود. موقع خواب بود. اما آن‌ها تا می‌توانستند در رفتن به خوابگاه تأخیر می‌کردند. چون خانم هاوک نبود خاله اولگا حساب وقت را داشت. اما قدرت لازم را نداشت. دخترها وقتی ساعت خواب رسید، اطاعت کرده و به داخل خوابگاه رفتند. اما او پسرها را مانند یک‌رمهٔ یاغی به جلو راند. در چنین شب تابستانی زیبایی، هیچ‌کدام از بچه‌ها نمی‌خواستند به خوابگاه بروند.

همان‌طور که گونر مشغول لخت شدن بود راسموس به او نزدیک شد. و آهسته گفت: «گونر، من امشب فرار می‌کنم، تو هم با من بیا!»

گونر با بی‌حوصلگی او را کنار زد و گفت: «این چرندیات را تمام کن. چرا نوری دنیای به این بزرگی فقط تو باید دست به چنین کاری بزنی؟»

راسموس نمی‌خواست حتی به گونر اعتراف کند که ترس از ترکه خوردن او را به این فکر انداخته است. «از این خانهٔ قدیمی بریده‌ام. می‌خواهم محل دیگری را برای زندگی پیدا کنم.»

گونر با بی‌اعتنایی گفت: «خوب پس برو. اما وقتی برگردی برایت احساس تأسف می‌کنم.»

«هرگز برنمی‌گردم.»

واژه‌ها ترسناک به گوشش می‌رسید و هنگامی که آن‌ها را ادا می‌کرد، می‌لرزید. تا به یاد داشت، از وقتی یک شیرخواره بود در وسترهاگا زندگی می‌کرد. هیچ خانهٔ دیگر و هیچ مادر دیگری را جز خانم هاوک به‌خاطر نمی‌آورد. در واقع حیرت‌آور بود

که برای یافتن جای بهتر و سترهاگا را ترک کند. به فکرش رسید که عجیب خواهد بود که دیگر خانم هاوک را نبیند. نه از آن جهت که او را دوست دارد، اما هنوز... به یادش آمد که چند سال پیش گوش درد داشت. خانم هاوک او را در دامنش نشاند. گوش دردناکش را به بازوی گرم او تکیه داد و او برایش لالایی خواند. از آن پس او را خیلی دوست داشته و زمانی طولانی، خیلی طولانی پس از آن او را دوست داشته است. اما دیگر چنین فرصتی پیش نیامد و خانم هاوک هرگز دوباره کوچک‌ترین توجهی به او نکرد و در گشت‌های شبانه‌اش به یاد نمی‌آورد که او را نوازش کرده باشد. و اکنون می‌خواهد او را کتک هم بزند! کار درست همین است که فرار کند. اما با وجود این برایش وحشتناک بود که بگوید دیگر به اینجا بر نمی‌گردد. گونر هم اینجا بود و اگر با او نمی‌آمد شاید راسموس دیگر هرگز او را نمی‌دید. از همه بدتر همین بود. گونر بهترین دوستش بود! دیگر هرگز او را نبیند! تخت‌شان در کنار هم بود و در کلاس درس کنار هم می‌نشستند و یک‌بار پشت قفس جوجه‌ها با سوراخ کردن بازوهای‌شان و درآمیختن خون‌شان در یکدیگر، عهد برادری بستند و حالا گونر نمی‌خواهد فرار کند.

راسموس آزرده و خشمگین بود. «می‌خواهی آن‌قدر در و سترهاگا بمانی تا علف زیر پایت سبز شود؟»

گونر گفت: «وقتی برگشتی راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد.»
 راسموس مصرانه گفت: «هرگز بر نمی‌گردم.» و مجدداً هنگام ادای این کلمات ترس برش داشت.

ابتدا خوابگاه شلوغ‌پلوغ شد. پیرگنده به بچه‌ها می‌گفت وقتی نوبت کشیک خاله اولگا است شما هر کاری بخواهید می‌توانید بکنید. امشب شب مسخره‌بازی و سروصدا و دیر خوابیدن بود. اما بعد خاله اولگا آمد و در حالی که از خشم مثل لبو سرخ شده بود بچه‌ها را تهدید کرد که به خانم هاوک خواهد گفت که آن‌ها چه کرده‌اند. وقت رفتن به رختخواب بود اما آن‌ها هنوز بیدار بودند.

یکی از بچه‌ها به نام آلبین^۱ از آن گوشه گفت: «من شاهزاده‌ای اصیل هستم.» همیشه همین‌طور شروع می‌کرد. بچه‌ها او را «شاهزاده‌ی اصیل» خطاب می‌کردند. او مدعی بود که پدرش یکی از اعضای خانواده سلطنتی بوده و اقامت او در وسترهاگا ناشی از یک اشتباه بوده است.

آلبین گفت: «وقتی شیرخواره بودم این واقعه رخ داد. اما وقتی بزرگ شوم برای پیدا کردن پدر و مادرم خواهم رفت. مطمئنم که بعداً شما هم این موضوع را خواهید فهمید. تمام شما بچه‌هایی که نسبت به من مهربان بوده‌اید، از من هدیه خواهید گرفت، هدیه‌های فراوان.»

پتر گنده گفت: «اعلیحضرتا، متشکریم. بفرمایید ما چگونه هدیه‌هایی خواهیم گرفت؟»

این بازی بی‌پایانی بود. هیچ‌کس جز خود آلبین باور نداشت که او یک شاهزاده‌ی اصیل است. و هیچ‌کس جز خود آلبین فکر نمی‌کرد که او هرگز در موقعیتی قرار گیرد که بتواند بیش از پشیزی به کسی ببخشد. اما همه بچه‌ها مشتاق شنیدن نام هدایایی بودند که هرگز به دست نیاورده و به دست نخواهند آورد، آن‌ها با اشتیاق تمام به آلبین که در رختخواب دراز کشیده و به هر کس که در دیدرسش بود دوچرخه و کتاب و اسکیت و اسباب‌بازی می‌بخشید، گوش می‌دادند.

راسموس همواره از این بازی لذت می‌برد. اما امشب فقط یک آرزو داشت که بچه‌ها هر چه زودتر به خواب روند. او خونسردی خود را از دست داده بود. گویی تمام بدبیماری‌های آن روز زیر جلدش رفته و دست به دست هم داده بودند تا او را از اینجا فرار دهند. بیرون از پنجره گشوده اتاق، شب تابستانی شفاف و آرام بود. همه چیز آشتی‌جویانه بود و کتک خوردن کسی را تهدید نمی‌کرد. شاید هم در نقطه‌ای دیگر، در دوردست، جایی برای بچه‌های یتیم با موهای صاف وجود داشته

باشد.

او چرتش برد. اما دلهره بیدارش کرد. احساس کرد لحظهٔ موعود فرا رسیده است. اکنون صدایی در خوابگاه به گوش نمی‌رسید به جز صدای خُرخرِ الْوف که در میان تنفس آرام دیگر بچه‌ها شنیده می‌شد.

راسموس با احتیاط تمام نشست. چشمانش در امتداد تختخواب‌ها سرگردان شد تا مطمئن شود که همه خوابیده‌اند. آری ساحل آرام است. شاهزاده آلبین در خواب زیر لب چیزهایی می‌گفت و امیل^۱ طبق معمول وول می‌خورد، اما همه و از جمله گونر خواب بودند. او با سر پر مویش بر روی بالش به خواب رفته و غمش نبود که بهترین دوستش می‌خواهد برای همیشه پرورشگاه و سترهاگا را ترک کند. راسموس نفس عمیقی کشید. چقدر گونر غصه خواهد خورد وقتی بامداد از خواب بیدار شود و ببیند راسموس واقعاً فرار کرده است. اگر گونر می‌دانست که تصمیم او به فرار تا این حد جدی است، با آن همه خونسردی نمی‌گفت بفرما برو. او نمی‌دانست که راسموس با آن‌چه در انتظارش بود، نمی‌توانست آنجا بماند. راسموس دوباره آه عمیقی کشید. پسرهای دیگر فکر نمی‌کردند که ترکه خوردن موجب دلهره و ناراحتی شود. ظاهراً راسموس تنها بچه‌ای بود که فکر می‌کرد بهتر است بمیرد تا آن‌که کتک بخورد.

آرام از رختخواب بیرون خزید و بی سروصدا لباس پوشید. قلبش به تندی می‌تپید و پاهای خشک و بی‌حسش چنان می‌لرزیدند، که به نظر نمی‌رسید بتواند فرار کند.

دستش را به جیب شلوارش برد. صدف و سگه‌اش آنجا بود. پنج سنت نمی‌توانست او را تا دورها ببرد اما می‌توانست یک‌بار او را از گرسنگی نجات دهد. می‌تواند با آن کبک و شیر بخرد. اما صدف چنان زیبا و چنان نرم و لطیف است که

می‌خواهد آن‌ها را به یاد دوستی دوران کودکی‌شان که دارد برای همیشه به پابان می‌رسد برای گونر بگذارد. بامداد که گونر از خواب بیدار شود می‌بیند که راسموس در کنار او نیست، اما صدف روی تخت‌خوابش است. وقتی صدف را روی تخت‌خواب ریفش گذاشت به زحمت آب دهانش را فرو داد. کمی آن‌جا ایستاد و با گوش دادن به تنفس عمیق گونر با اشک‌هایش مبارزه می‌کرد. سپس دستش را روی بالش قرار داد و با انگشت سبابه چرک و ترک‌خورده‌اش موهای زیر گونر را نوازش کرد. می‌خواست بهترین دوستش را که احتمالاً آخرین باری است که او را می‌بیند، لمس کند.

زیر لب گفت: «خدا حافظ گونر.» سپس با نوک پا به طرف در رفت. ایستاد و گوش داد، قلبش به شدت می‌تپید. بعد در را با یک دست که عرق کرده و لرزان بود گشود و هنگامی که می‌خواست آن را ببندد، از صدای غرغر در عصبانی شد.

پایین آمدن از پله‌ها برای رفتن به آشپزخانه همراه با سروصدا بود. فرضاً اگر با هاوک برخورد می‌کرد، باید چه می‌گفت؟ می‌گفت که معده‌اش درد گرفته و به دستشویی می‌رود؟ اگر هاوک او را روی پله‌های آشپزخانه می‌دید، هرگز حرف او را باور نمی‌کرد.

باید ببیند اگر آن‌جا خوراکی پیدا می‌شود، با خودش بردارد. سعی کرد در گنجۀ خوراکی‌ها را باز کند، اما در قفل بود. در هیچ‌یک از جانی‌ها حتی تکه‌ای نان وجود نداشت. اما یک تکه کوچک نان سوخاری پیدا کرد و آن را در جیبش گذاشت. پنجره آشپزخانه باز بود. کافی بود که از میزی که پای پنجره قرار داشت بالا برود و سپس با یک جهش آزاد شود!

اما درست در همین لحظه صدای گام‌هایی را بر روی خیابان شنی باغ شنید. گام‌هایی که برایش بسیار آشنا بود. هاوک بود که از میهمانی شام اقامتگاه کشیش باز می‌گشت.

به نظر می‌رسید که پاهای راسموس در زیر بدنش وا رفتند. هیچ راه گریزی نبود.



چسباند، گویی می‌خواست نوی درخت فرو رود. نفسش را در سینه حبس کرد.

هاوک با صدای بلند گفت: «کسی آن‌جاست؟»

راسموس با شنیدن آن صدای آشنا، لرزید. فکر کرد بهتر است پیش از آن‌که او را ببیند جواب دهد. اگر ساکت بماند فقط کار را خراب‌تر کرده است. اما از میان لب‌های لرزانش صدایی بیرون نیامد و تمام کاری که توانست بکند، این بود که بایستد و رو به بالا و حشت‌زده به طرف قامت سیاه در میان پنجره خیره شود. یقین داشت که هاوک مستقیماً به او نگاه می‌کند و هر لحظه انتظار داشت نامش را صدا بزند. اما از عجایب روزگار این‌که هاوک این کار را نکرد و غفلتاً پنجره را بست و به

است. ممکن نبود با این همه ترس و وحشت هنوز زنده بماند. انگونه که قلبش به شدت می‌زد به زحمت می‌توانست مقاومت کند، قلبش می‌خواست بترکد.

هر گوشه آشپزخانه بزرگ قدیمی با نور رنگ پریده شب تابستانی روشن شده بود. کافی بود خانم هاوک مختصری نگاهش را به زیر اندازد و راسموس را که مانند خرگوشی هراسان زیر میز قوز کرده بود ببیند.

اما به نظر می‌رسید که خانم هاوک در افکار دیگری غوطه‌ور است. وسط آشپزخانه ایستاده بود و زیر لب با خودش می‌گفت: «نگرانی، نگرانی، همه‌اش نگرانی!»

هر چند راسموس در آن شرایط حواسش درست و حسابی سر جا نبود، نتوانست از تعجب درباره آن‌چه خانم هاوک می‌گفت، خودداری کند. چه نگرانی می‌تواند داشته باشد؟ خیلی خوب، او حالا مجال کشف آن را ندارد. همان‌طور که نگاه می‌کرد دید خانم هاوک دارد سنجاق کلامش را بیرون می‌آورد. شاید آخرین بار بود که او را می‌دید! لااقل چنین امیدی داشت. خانم هاوک با آه عمیقی از آشپزخانه بیرون رفت.

صدای تق ضعیف در هنگام بسته شدن، عالی‌ترین صدایی بود که راسموس در تمام زندگیش شنیده بود.

چند لحظه عذاب‌آور دیگر راسموس زیر میز چمبانمه باقی ماند و گوش داد. بعد به سرعت سینه خیز تالیه پنجره بالا رفت و آهسته روی چمن‌ها فرود آمد. چمن هنوز از اثر شب‌نم مرطوب بود و زیر پاهایش احساس سرما می‌کرد.

هوای شبانه، سرد ولی تنفس در آن لذت‌بخش بود، زیرا هوای آزادی بود.

اما برای خوشحالی و لذت بردن زود بود. صدای دیگری دوباره او را ترساند و نیمه‌حواسی را هم که داشت مختل کرد. پنجره اتاق خانم هاوک در طبقه بالا ناگهان گشوده شد و صدای باز شدن چفت در را شنید. خانم هاوک بلندقد و سیاه در میان پنجره ایستاده و به او خیره شده بود. سراسیمه خودش را به تنه درخت سیب



اگر هاوک از در آشپزخانه وارد شود، کار تمام است. هیچ توجیهی برای حضور او در آشپزخانه در ساعت یازده شب وجود نخواهد داشت. در حالی که از ترس خشکش زده بود، به صدای گام‌ها گوش داد. امید ضعیفی وجود داشت که شاید هاوک از راه ایوان برود.

اما او از راه ایوان نرفت. صدای قدم‌های هاوک را در هشتی آشپزخانه شنید. هاوک دستش را روی دستگیره در قرار داد. راسموس ناگهان تعادل پاهایش را باز یافت، نیرو گرفت و خودش را زیر میز فکسنی آشپزخانه انداخت. تا می‌توانست رومیزی را پایین کشید تا او را از نظر هاوک پنهان کند. یک لحظه بعد خانم هاوک در آشپزخانه ایستاده بود. راسموس احساس کرد آخرین دقایق زندگیش فرا رسیده

درون اتاق رفت. راسموس نفس راحتی کشید. حرکت او را در اتاق می‌توانست ببیند. چراغ اتاق او روشن شده و سایه‌اش بر روی کاغذ دیواری گلداز و تصویر خانواده سلطنتی افتاده بود. فکر این‌که دیگر هرگز آن تصویر و تصویر عیسی مسیح را در برابر کاهنی که او را به صلیب کشید بر روی دیوار مقابل، نخواهد دید برایش ناراحت‌کننده بود! این خیلی بد بود زیرا در فرصت‌های نادری که به اتاق هاوک می‌آمد، تماشای این تصاویر برایش لذت‌بخش بود. اما اکنون همه چیز به پایان رسیده بود. فردا صبح ساعت هشت او در این‌جا نخواهد بود. این را یقین داشت.

بیش از حد در مورد فرار مضطرب بود. اما مادام که سایه را آنجا بر روی دیوار می‌دید، نمی‌توانست از جا تکان بخورد. ایستادن در آنجا و نگاه کردن به هاوک بی‌آن‌که او بداند، برایش احساسی غیرعادی بود.

با خود گفت، خداحافظ هاوک! اگر تو در گشت‌های شبانه‌ات با من کمی مهربان‌تر بودی، شاید من اینجا می‌ماندم. اما اکنون همه چیز به پایان رسیده است. شاید هاوک نتوانست افکار او را بشنود زیرا سایه بر روی دیوار ویران شد. گویی می‌گفت خداحافظ و در پرورشگاه را به روی او بست و او را تنها گذاشت.

راسموس دقیقه‌ای دیگر زیر درخت سیب ایستاد و به مسکن قدیمی‌اش نگاه کرد. خانه‌ای قدیمی و سفیدرنگ بود و امشب با پنجره‌های تیره‌اش در احاطه درختان عظیم، چقدر زیبا به نظر می‌رسید. حداقل در نظر راسموس زیبا بود، هرچند خاله اولگا همیشه می‌گفت این خانه طویله عجیبی است، نظافت برنمی‌دارد. راسموس با خود فکر کرد باید خانه‌های بهتری برای زندگی وجود داشته باشد و بنابراین در ترک این محل احساس اندوه نداشت. احتمالاً خانه بسیار خوبی پیدا خواهد کرد. در جهان همسران خواربارفروش‌های دیگری هم پیدا می‌شوند.

در امتداد چمن‌های مرطوب میان درختان سیب و به سوی در پرورشگاه، شروع کرد به دویدن. جاده در مقابل او مانند نواری پیچ می‌خورد. در آن شب تابستانی تا دورها دوید.

۴. اسکار بهشتی

«من در جاده باز و آزاد نمی‌ترسم.» این بخشی از قطعه شعری بود که آموزگارشان در مدرسه برای آنان خوانده بود. این شعر دربارهٔ پسر بچه‌ای سروده شده بود که شب‌ها هم بی‌سر پناه و تنها بود.

راسموس نباید بیشتر از آن پسر بچه بترسد. با وجود این هنوز تنهایی در شب برایش غریب بود. به آن عادت نداشت. در پرورشگاه همیشه بچه‌ها در کنار هم بودند. در واقع اگر بخواهی با خودت تنها باشی باید به حمام بروی یا بالای درخت زیزفون.

تنها بودن در وسترهاگا لذتی بود که کم به دست می‌آمد. اما در این شب سرد بدون باد با آن ستاره‌های کم‌نور، تنها بودن چیزی نبود که راسموس قبلاً آن را تجربه کرده باشد. سکوت و روشنایی غیرطبیعی که همه چیز را تا آن حد غیرعادی نشان می‌داد، او را می‌ترساند. یک‌بار در رؤیا دیده بود که روستا را نور عجیبی فراگرفته است، اما با این امر که یک شب تابستانی مانند آن چه او اکنون می‌بیند رؤیا باشد، آشنا نبود.

تا آن‌جا که می‌توانست لرزان و سرگردان در جاده دوید. پاهای برهنه‌اش به زمین سبلی می‌زد. عجله داشت، زیرا می‌ترسید با افرادی برخورد کند که از فرار او بوی ببرند. کمی دورتر در امتداد جاده، راه میان‌بری در میان مزارع دیده می‌شد که باید

همان راه جهان باشد. راهی باریک و پیچ در پیچ بود که در فصل تابستان که گاوها هم در آن جا می چربیدند فقط گاری هایی که الوار می کشیدند و واگن هایی که شیر می بردند، از آن جا عبور می کردند. در این جاده دیگر او نگران آن نبود با کسانی برخورد کند که از وجود او بکه و تنها در این ساعت شب حیرت کنند. اما به دوراهی که رسید دچار تردید شد. آنجا در میان درختچه های فندق و درخت های سپیدار وحشت خانه کرده بود. صدای خش خش می آمد، با آن که حتی نسیمی هم نمی وزید.

«من در جاده باز و آزاد نمی ترسم...» به شرط آن که گوئر همراهم باشد! کسی باشد که دستم را بگیرد. سایه ها چنان عمیق و جهان چنان آرام بود که گویی مرده است. تمامی پرندگان و حیوانات در خواب بودند و همه مردم نیز. فقط او بود که تنها و ترسان در اینجا یله بود. در جاده باز ترسی وحشتناک بر جاننش افتاد که احساس می کرد هرگز شباهتی به حالت آن پسرک دلاور در شعر ندارد. شعر این گونه ادامه می یافت «راه دور است، در اعماق جنگل و چقدر این امر واقعیت داشت.

مهم تر از همه آن که او گرسنه است. تکه نان سوخاری را از جیبش بیرون آورد و آن را خورد. اما هم چنان احساس می کرد معده اش خالی است. آشفته حال با حیرت از خود می پرسید که آیا در جهان مردمان مهربانی پیدا می شوند که به یک کودک یتیم حتی اگر موهای صاف داشته باشد و برای فرزند خواندگی مناسب نباشد، چیزی برای خوردن بدهند.

راسموس خیلی خسته بود. سعی می کرد جایی برای خوابیدن پیدا کند اما هنوز موفق نشده بود. او کوشیده بود قبل از سپیده پیش از آن که بفهمند که او در رختخوابش نیست، تا آن جا که ممکن است از وسترهاگا دور شود، چه جنجالی برپا خواهد شد! ممکن است هاوک پلیس را به دنبال او بفرستد.

این افکار به گام هایش شتاب می بخشید. در حالی که دست هایش در جیب هایش نرو رفته و شانه هایش خمیده بود با زحمت در جاده به طرف جلو می دوید، مواظب

بود در تاریکی به این طرف و آن طرف نگاه نکند تا سایه‌ها موجب وحشتش نشوند. به رفتن ادامه می‌داد و خودش را به‌طور وحشتناکی تنها و رها شده احساس می‌کرد. شب کوتاه تابستانی می‌تواند طولانی شود اگر تا آن‌جا که قوت در پاها دزید به رفتن ادامه دهید، پلک‌های تان بسته شود و بر اثر چرت زدن که در واقع نوعی خوابیدن است در راه سکندری بخورید. سپیده می‌دمد و نخستین پرتو خورشید از لابه‌لای درختان عبور می‌کند، ولی شما آن را نمی‌بینید. قطرات شبنم بر روی نارنگبوت‌ها و برگ گل‌های وحشی می‌درخشند. مه اندک صبحگاهی در فضا و در میان شاخ و برگ درختان غان که پرنده‌ای به لطافت بامدادان در جوار آن آواز شادمانی سر داده ناپدید می‌شود. ولی شما به آن توجه ندارید. شما چنان خسته‌اید که حواس خود را از دست داده‌اید.

سرانجام راسموس به یک انبار کوچک خاکستری‌رنگ رسید. درست از نوع همان انبارهایی که خانه‌بدوشان مایلند در آن‌ها بخوابند. این انبار در مزرعه قرار داشت و او را دعوت به خواب می‌کرد. در این فصل سال چنین انبارهایی مملو از علوفه بود.

راسموس با جدیت بسیار در سنگین انبار را گشود. آن‌جا ساکت و تاریک بود و بوی دلپذیر یونجه فضا را پر کرده بود. با کشیدن آهی که در واقع هق‌هق بود خود را به زمین انداخت و در یک چشم به‌هم زدن خوابش برد.

از فرط سرما و نیز پُرکاهی که بینی‌اش را غلغلک می‌داد از خواب پرید. یک‌باره از جا پرید، به خاطر نمی‌آورد که کجاست و چگونه به اینجا آمده است. اما کم‌کم همه چیز را به یاد آورد و احساس تنهایی مطلق، اشک به چشمانش آورد. بیش از آنچه بتواند تصورش را بکند، بدبخت بود. اکنون برای وسترهاگا، گونر، رختخواب گرم و نرمش و صبحانه مطلوبش دل‌تنگ شده بود. حالا پرورشگاه را مانند بهشت گمشده‌ای می‌دید. البته امکان کتک خوردن گاه‌به‌گاه وجود داشت، اما به اندازه این تنهایی و این سرما و گرسنگی تحمل‌ناپذیر نبود.



از شکاف دیوار آفتاب خفیفی عبور کرده بود. نخستین فکری که به ذهنش رسید این بود که هوا آفتابی است، پس روز کم‌تر سرد است. کت کلفت و شلوار بافتنی خاکستری را که خاله اولگا زانوهایش را وصله زده بود، به تن داشت. باوجود این چنان سردش بود که دندان‌هایش به هم می‌خورد. ترجیح می‌داد دوباره دراز کشیده و به خواب رود اما چنان هوا سرد بود که امکان نداشت. با بدن لرزان روی یونجه‌ها نشست و عاجزانه لکه‌های غبار را تماشا کرد که دور نور آفتاب می‌چرخیدند.

سپس صدایی شنید که بر اثر آن موج وحشت سرپایش را فرا گرفت. یک‌تفر در نزدیکی او خمیازه می‌کشید! او تنها نبود. کس دیگری در آن نزدیکی خفته بود. تنها عضو بدنش که قادر به حرکت بود، چشمانش بودند که به اطراف می‌چرخیدند تا سرچشمه وحشتش را کشف کنند. سپس درست در پشت یک آخور بزرگ در بغل‌دست خود یک‌دسته موی خرمایی مجعد دید. و صدای ناله‌ای شنید که کسی



می‌گفت: «آه، وای، شب و روز خسته‌ام و بدتر از همه، صبح‌ها.»
 بعداً کله‌ای از پشت آخور نمایان شد که صورت گردی با ریش سیاه نتراشیده را
 نشان می‌داد. دوتا چشم با حیرت به او خیره شده بود و سپس آن صورت گرد با
 خنده گل و گشادی از هم شکفت. مرد خیلی خطرناک به نظر نمی‌رسید و وقتی گفت:
 «سلام، کسی که آن جایی تمام بدنش می‌خندید.

راسموس با تردید گفت: «سلام.»

«ای وای، مثل این که ترسیده‌ای. فکر می‌کنی من بچه خوره هستم؟»
 چون راسموس پاسخی نداد، او ادامه داد: «تو کی هستی و اسمت چیه؟»
 پاسخی تردیدآمیز به گوش رسید: «راسموس»، راسموس هم می‌ترسید جواب
 بدهد و هم می‌ترسید جواب ندهد.

مرد ریشو با تأمل سرش را تکان داد و گفت: «راسموس، اوه راسموس از خانه
 فرار کرده‌ای؟»

راسموس گفت: «نه، از خانه، نه.» و این احساس را نداشت که دروغ گفته باشد.
 و سترگ‌ها به هر صورت خانه واقعی نبود. چطور ممکن بود این مرد فکر کند که او از
 یک خانه واقعی فرار کرده است؟

مرد گفت: «این قدر وحشت نکن! من که به تو گفتم بچه‌ها را نمی‌خورم.»
 راسموس دل و جرأت خود را باز یافت.
 با احتیاط پرسید: «تو هم از خانه فرار کرده‌ای؟»
 مرد ریشو قهقهه خنده را سرداد. «من از خانه فرار کرده‌ام؟ شاید این طور باشد.»
 این را گفت و قهقهه شدیدتری سرداد.

راسموس دوباره پرسید: «تو آواره هستی؟»
 مرد همان طور که از روی علف‌ها برمی‌خاست، گفت: «مرا اسکار صدا کن.» و
 راسموس دید او باید یک مرد آواره باشد، زیرا لباس‌های بسیار ژنده‌ای بر تن داشت.
 یک کت چهارخانه کهنه و شلواری که اصلاً شکل و قواره آن معلوم نبود. او درشت و

راسموس و مرد آواره

ننومند بود و مهربان به نظر می‌رسید. وقتی می‌خندید دندان‌هایش در صورتش که پوشیده از ریش سیاه بود، برق می‌زد.

«آواره را درست حدس زدی... هیچ‌وقت راجع به اسکار بهشتی شنیده‌ای؟ من هستم. مرد آواره بهشتی و بهترین دوست خدا، من هستم.»

بهترین دوست خدا! راسموس تعجب کرد که این مرد آواره بتواند عقل درست و حسابی داشته باشد و پرسید: «چرا تو بهترین دوست خدا هستی؟»

چین‌های عمیقی در پیشانی اسکار نمایان شد. «بله می‌توان دوست خدا بود و علاوه بر این یک آدم آواره بهترین دوست خداست. خداوند آواره‌ها را دوست دارد.» راسموس با بدگمانی گفت: «خداوند آواره‌ها را دوست دارد؟»

اسکار او را مطمئن کرد و گفت: «بله، دوست دارد. وقتی خدا برای آفرینش دنیا آنقدر زحمت کشیده، دلش می‌خواهد همه‌چیز در این دنیا وجود داشته باشد. می‌فهمی؟ اگر همه‌چیز در دنیا بود و آواره نبود، چگونه دنیایی می‌شد؟» اسکار سرش را تکان داد. آشکارا از توضیحات خودش راضی به نظر می‌رسید. «بله آقا، بهترین دوست خدا، که من هستم.»

بعد بسته بزرگی را که لای روزنامه پیچیده شده بود از کوله پشته‌ای که در کنارش قرار داشت، بیرون کشید. «یک صبحانه کوچولو در این جا می‌چسبد.»

مرد که این را گفت، راسموس احساس کرد معده‌اش از فرط گرسنگی گره‌گره می‌شود. چنان گرسنه بود که حاضر بود مثل گاو علف بخورد.

اسکار گفت: «بیرون انبار یک شیشه شیر دارم.»

اسکار با یک خیز خودش را به در رساند. وقتی در می‌خواست باز شود غرغر صدا کرد و به سنگینی تکان خورد. فرش بزرگی از آفتاب در انبار گسترده شد. اسکار یک لحظه دیگر ایستاد خودش را در آفتاب کشاند و سپس ناپدید شد. در یک چشم بر هم زدن دوباره با شیشه‌ای که پر از شیر بود نمایان شد.

«بله آقا، یک صبحانه کوچولو خیلی مزه می‌دهد.» و روی علف‌ها راحت

نشست. کاغذ روزنامه را باز کرد و یک ساندویچ بزرگ و ضخیم از نان چاودار بیرون کشید. با هوم هوم گفتن رضایت‌مندانه‌ای دندان‌هایش را در میان ساندویچ فرو برد. راسموس دید که ساندویچ ژامبون است که او همیشه خیلی دوست داشته است.

معلوم بود اسکار هم ژامبون دوست دارد. او یک گاز به ساندویچ می‌زد، بعد نگاه پرولمی به آن می‌کرد و سپس گاز بعدی را. راسموس از شدت گرسنگی رنگش سفید شده بود. سعی کرد نگاهش را به سوی دیگری متوجه کند، اما ممکن نبود. ساندویچ مثل مغناطیس نگاه او را به خود می‌کشید و دهانش پرآب شده بود.

اسکار از جویدن باز ایستاد. سرش را یک‌وری کرد و به شوخی به راسموس گفت: «فکر نمی‌کنم یک ساندویچ ساده را دوست داشته باشی. صبحانه مطلوب تو حتماً غلات برشته با کشمش است. یک ساندویچ معمولی ژامبون شاید خوش آیند نباشد؟»

«اگر خداوند عالم چنین ساندویچی به تو تقدیم کند، می‌گویی نه؟»
راسموس آب دهانش را به زحمت قورت داد و گفت: «بله، متشکرم. خواهش می‌کنم.»

اسکار بدون هیچ حرفی یک ساندویچ به او داد. ساندویچ خیلی ضخیم و بلند بود و دو تکه بزرگ ژامبون درون آن بود. راسموس گازی به ساندویچ زد و وای که مزه ژامبون با نان زبر و مقوی چاودار چه معجونی ساخته بود.

اسکار گفت: «شیر» و راسموس دوباره چشمانش را گشود.
اسکار یک لیوان کوچک دسته‌دار به او شیر داد که لبالب بود. و راسموس آن را با قورت‌های عمیقی سرکشید. معده‌اش یخ کرد و بیش از پیش سردش شد. اما مهم نبود تا آخرین قطره شیر را نوشید.

اسکار گفت: «باز هم ساندویچ می‌خواهی؟» و بی‌آن‌که حرف دیگری بزند یک ساندویچ دیگر به اندازه یک اژدر به طرف او انداخت.
«اجازه می‌دهی... نمی‌خواهی برای خودت نگهداری؟»

اسکار گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایید. همه زنان دهقانان ناخن خشک هستند، اما کسی که این‌ها را به من داده حدس زده، که من با تو برخورد می‌کنم.»
 آن‌ها با خیال راحت روی علف‌ها نشستند و آنقدر به خوردن ادامه دادند که یک ذره هم از ساندویچ‌ها باقی نماند. شیر را هم تا آخر سرکشیدند و راسموس احساس کرد که معده‌اش دوباره یخ کرد.
 در حالی که می‌لرزید گفت: «خیلی متشکرم. این بهترین غذایی بود که تا کنون خورده بودم.»

اسکار گفت: «اما رنگت کبود شده، برو توی آفتاب و خودت را گرم کن.»
 خودش از جا برخاست کوله‌پشتی‌اش را برداشت و به سوی در رفت. راسموس استخوان‌بندی درشت و پت‌وپهن او را جلو شکاف دیوار دید و فهمید که اسکار می‌خواهد برود. این فکر برایش قابل تحمل نبود. اسکار نباید او را تنها رها کند.
 با چنان وحشتی که به زحمت می‌توانست کلمات را ادا کند گفت: «اسکار من هم دلم می‌خواهد یک آواره بهشتی مثل تو باشم.»
 اسکار برگشت و به او نگاه کرد: «پسرهایی مانند تو نباید آواره باشند. تو باید پیش پدر و مادر در خانه بمانی.»

راسموس گفت: «من پدر و مادر ندارم.» آه که اگر اسکار فقط می‌فهمید او چقدر تنهاست، دلش برای او می‌سوخت! از روی علف‌ها پرید و خودش را به اسکار رساند.

«من پدر و مادر ندارم، اما در جستجوی پدر و مادری برای خودم هستم.» او مشتاقانه دست اسکار را گرفت: «به من اجازه می‌دهی همراه تو بیایم و پدر و مادری برای خود پیدا کنم؟»

اسکار پرسید: «تو به دنبال چه چیزی هستی؟»
 راسموس پاسخ داد: «به دنبال کسی که مرا بخواند. فکر نمی‌کنی کسی ممکن است پسر بچه‌ای را با موهای صاف بخواند؟»

اسکار مات و مبهوت به صورت لاغر و کک‌مکی او نگاه کرد که آن‌گونه مشوش به سوی او آمده بود.

اسکار گفت: «بله، حتماً آدم‌هایی پیدا می‌شوند که پسر بچهٔ موصافی را بخواهند. مهم آن است که صاف و صادق باشد.»

راسموس او را مطمئن کرد: «من صاف و صادق‌م و اضافه کرد: «کم و بیش.» شاید فرار از پرورشگاه نشانهٔ صداقت کامل نبود.

اسکار نگاهی جدی به او انداخت. «خواهش می‌کنم راستش را بگو، از کجا می‌آیی.»

راسموس چشمانش را به زیر انداخت. انگشت پایش را به زمین فرو برد. خیلی بدبخت به نظر می‌رسید. با تاکید گفت: «از وسترهاگا، از پرورشگاه می‌آیم، اما نمی‌خواهم به آن‌جا برگردم.» حالا فراموش کرده بود که همین چند دقیقه پیش مشتاقانه آرزو می‌کرد به آن‌جا برگردد. تنها چیزی که از آن مطمئن بود آن بود که می‌خواست با اسکار بماند که هنوز یک ساعت هم از آشنایی‌شان نمی‌گذشت.

اسکار پرسید: «چرا فرار کردی، کار بدی کرده بودی؟»

راسموس آهسته تصدیق کرد: «به خانم هاوک آب پاشیدم.»

اسکار خندید، اما خودش را کنترل کرد و آهان! پس تو بچهٔ شیطانی هستی؟ اما امیدوارم چیزی ندزدیده باشی؟»

راسموس در حالی که غرق خجالت و گناه بود گفت: «چرا.»

اسکار گفت: «بنابراین من نمی‌توانم تو را رفیق خودم بدانم. اگر مرد آواره دزدی کند، کارش تمام است. تا سرت را بچرخانی، کلاتر دستگیرت خواهد کرد. نه آقا، تو نمی‌توانی همراه من باشی.»

راسموس با وحشت به او آویخت و خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، اسکار، التماس می‌کنم.»

اسکار گفت: «خواهش و تمنا کاری از پیش نمی‌برد. باید بگویی چی دزدیده‌ای.»

راسموس سراسیمه با انگشت بزرگ پایش دوباره شروع به کندن زمین کرد. و
اهسته گفت: «یک تکه نان سوخاری. وقتی می‌خواستم فرار کنم... چیزی برای
خوردن می‌خواستم.»

اسکار گفت: «یک تکه سوخاری؟» و چنان خنده‌ای سرداد که دندان‌های سفیدش
درخشیدند. «این قبول نیست.»

راسموس به‌طور عجیبی احساس راحتی کرد. «حالا من می‌توانم یکی از بهترین
دوستان خدا باشم؟»

اسکار به او اطمینان داد: «بله، آنجا به این چیزهای جزئی اهمیت نمی‌دهند.
»پس اجازه می‌دهی رفیق تو باشم؟»

«هوم، می‌توانی مدتی با من بیایی تا ببینم چگونه می‌توانیم با هم کنار بیاییم.»
راسموس گفت: «متشکرم، اسکار. همین الان با هم راه بیفتیم.»

بعد آن‌ها راه افتادند. خورشید تازه داشت از افق سر می‌زد، اما دهکده
یواش‌یواش بیدار می‌شد. آواز خروسی را از راه دور شنیدند، سگ‌ها عوعو
می‌کردند، نوی جاده یک‌گاری خالی یونجه‌کشی، تلق‌تلق می‌گذشت که دو اسب
لاغر و مردنی آن را می‌کشیدند. یک کارگر خواب‌آلود نوی‌گاری ایستاده و مهار
اسب‌ها را در دست داشت.

راسموس گفت: «بیا از او خواهش کنیم ما را سوار کند.» اسکار جواب داد: «تو
نباید چنین کاری بکنی. از کجا می‌دانی در مدتی که خوابیده بودی خانم هاوک به
کلاتر شهر مراجعه نکرده باشد تا تو را پیدا کرده و به پرورشگاه بازگردانند.»

راسموس که از سرما و ترس می‌لرزید گفت: «فکر می‌کنی او چنین کاری بکند؟»
«فکر می‌کنم ابتدا یکی دو روزی دست نگهدارد. احتمالاً فکر می‌کند که تو وقتی
گرسنه شوی برمی‌گویی.»

راسموس که شدیداً سعی داشت جلو خمیازه‌اش را بگیرد گفت: «اما من
برنمی‌گردم.» و به عنوان پوزش گفت: «دیشب خوب نخوابیدم.»

هنوز جداً خسته و خواب‌آلود بود، اما نمی‌خواست اسباب زحمت اسکار شود که آن‌طور آزاد و آسان با گام‌های بلند به جلو می‌رفت.

اسکار به پسرک خسته و مفلوک و یخ‌کرده که برای همراهی با او تقریباً می‌دوید، نظری انداخت و گفت: «دلت می‌خواهد کمی بخوابی؟»

«بیا، جایی پیدا خواهیم کرد که بتوانی گرم شوی و بخوابی.»

راسموس شگفت‌زده گفت: «من نمی‌توانم وسط روز بخوابم. تازه از خواب بیدار شده‌ام.»

اسکار به او اطمینان داد «آواره‌ها هر وقت بخوانند می‌توانند بخوابند.»

بعد کم‌کم برای راسموس روشن شد که معنی آواره بودن چیست. در یک لحظه ابعاد جالب این زندگی جدید برای راسموس آشکار شد. تو می‌توانی هرچه دوست داری انجام دهی. تو می‌توانی بخوری، بخوابی و دقیقاً به هر کجا که دوست داری بروی. تو آزادی، عجیب آزادی، مانند پرنده‌ای در جنگل.

راسموس کاملاً متحیر از این کشف جدید، به زحمت خود را در کنار اسکار می‌کشید. او اکنون احساس یک آواره را داشت و دوروبرش را با چشمان یک آواره نگاه می‌کرد. جاده را نگاه می‌کرد، در برابرش در میان درختان باد ملایمی می‌وزید و به نظر می‌رسید که پشت هر خم، جاده چیزهای هیجان‌انگیزی پنهان کرده است. گاوها با آسودگی خاطر در میان مزرعه‌های سبز پرپشت، نشخوار می‌کردند و بیرون از کلبه‌های سرخ‌رنگ مزرعه، دختران شیردوش شیشه‌های شیر را می‌شستند و کارگران کشاورزی برای اسب‌ها آب در آخورها می‌ریختند. درون خانه‌ها کودکان می‌گریستند و در بیرون سگ‌های زنجیر شده عو‌عو می‌کردند، تفلا می‌کردند، و قلاده‌هایشان را به شدت می‌کشیدند. در گاوداری‌ها گوساله‌های تنها برای آزادی خود در مزارع ماغ می‌کشیدند. راسموس همه این‌ها را با چشم و گوش یک آواره می‌دید و می‌شنید.

اسکار هم‌چنان راه می‌پیمود و شادمانه با خودش می‌خواند. ناگهان در گوشه

آفتابگیر بی درختی، پشت بوته‌های بلند سروکوهی ایستاد.
اسکار گفت: «می‌توانی این جا کمی بخوابی. این جا سایه آفتاب است و هیچ‌کس
از توی جاده تو را نخواهد دید.»

راسموس شروع به خمیازه کشیدن کرد، اما فکر وحشتناکی او را با دهان باز
متوقف کرد. «اسکار قول می‌دهی که وقتی من خوابم فرار نکنی؟»
اسکار سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت: «برو جلو و بگیر بخواب.»
راسموس خودش را با شکم به روی زمین انداخت و بینی‌اش را لای چین‌های
آستین‌اش فرو برد. آفتاب عجیب او را گرم کرده بود و خیلی خوابش می‌آمد. وقتی
چشمانش سنگین و سنگین‌تر شد، احساس کرد که اسکار کتش را روی او انداخت.
حالا دیگر سردش نمی‌شد.

او بر بستری از آویشن‌ها که رابحه‌ای دلپذیر و تند داشتند، خوابیده بود. گرمای
خورشید نیز عطر بوته‌های سرو را به مشام می‌رساند. این بوها مخصوص فصل
تابستان بودند و این روز تابستانی در جاده می‌توانست تمام زندگی‌اش را به او
بازگرداند.

زن‌بوری بالای سرش وزوز می‌کرد. سعی کرد چشمانش را باز کند تا زن‌بور را
ببیند و دید که اسکار آن‌جا نشسته و یک پره علف را لای دندان‌هایش گرفته و
می‌جود.

و سپس به خواب عمیقی فرو رفت.

۵. یک‌روز در جاده

اسکار جلو در آشپزخانه ایستاده و در حالی که کلاهش را در دست گرفته و تعظیم مؤدبانه‌ای کرده بود گفت: «خانم، ممکن است لطف کنید و کمی غذا به من و رفیقم بدهید؟»

زن دهقان با اعتراض گفت: «اسکار بهشتی باز راه افتاده‌ای؟ از آخرین باری که یک خروار گوشت بهت دادم هنوز مدت زیادی نگذشته است.»
اسکار گفت: «خانم حق با شماست. من شانس داشتم و مدتی با آن زندگی کردم.»

راسموس نیشش باز شد و زن دهقان نگاه تندى به او انداخت: «این پسر بچه که که دنبال خودت راه انداخته‌ای؟»

اسکار با لحن جدی ساختگی گفت: «آه، این یک بچه وحشی مفلوک است که با خودم همراهش کرده‌ام. در جستجوی یک خانوادهٔ متمدن برای او هستم. شما به یک کوچولوی وحشی به دردخور که توی خانه‌تان بپلکد احتیاج ندارید؟»

زن دهقان باخشم بشقاب‌های روی میز آشپزخانه را به صدا درآورد، خرده‌های نان و پوست‌های سیب‌زمینی را جارو کرد و شیر را روی زمین ریخت و گفت: «حقاً که وحشی هستید.» او کاملاً آشکار نشان داد که از آواره‌ها نفرت دارد و راسموس آرزو کرد که از آنجا دور شوند. اما این نخستین آشپزخانهٔ مزرعه بود که او درون آن را

می‌دید و برای تماشای آن شانش را می‌آزمود. یقیناً مانند آشپزخانه و سترهاگما بوهای خوب از آن به مشام نمی‌رسید. در آن‌جا بوی سطل‌های زباله و چاهک‌های مخصوص خوک‌ها و ترشیدگی و بوی عجیب غیرقابل وصف خانه می‌آمد که او قبلاً هرگز آن را تجربه نکرده بود. خوشحال شد که او را در این مزرعه قبول نکردند، چون نمی‌خواست آن‌جا بماند، بدون او هم آن‌ها بچه‌های زیادی داشتند، یک عالمه بچه‌های چاق زردنبو که ایستاده و به او زل زده بودند، احتمالاً به این علت که اسکار گفته بود او وحشی است. زن با بداخلاقی گفت: «اگر برایم هیزم بشکنید، به شما غذا می‌دهم.»

اسکار گردنش را کج کرد و ملتسانه زن را نگریست و گفت: «حتماً باید هیزم بشکنم؟ نمی‌شود به جای آن کمی برایتان بنوازم؟»

زن غرولندگنان گفت: «متشکرم، بدون آن‌هم زندگی می‌گذرد.» اما او دیگر آن‌قدرها عبوس و ترش‌رو به نظر نمی‌رسید.

اسکار اندوهناک سرش را تکان داد و گفت: «چنین است زندگی. برای من هیزم بشکن! حالا نشان بده وقتی که آرام در طول جاده با افکار خودت مشغولی، چه نیرویی می‌توانی ذخیره کنی.»

زن گفت: «بدو برو به انباری هیزم و مزخرف نگو.» اما دیگر آن‌قدرها بداخلاق به نظر نمی‌آمد.

اسکار و راسموس به سرعت به طرف در رفتند. راسموس پرسید: «ما از کجا بدانیم انبار هیزم کجاست؟»

اسکار گفت: «آه، اگر مجبور باشم نوبت تاریکی هم می‌توانم آن‌را پیدا کنم. حتی وقتی به یک انباری نزدیک می‌شوم و پاهایم شروع به اعتراض می‌کنند، با خودم می‌گویم (آها، انباری این‌جاست) و تو می‌توانی شرط به‌بندی که درست می‌گویم، او وارد انباری‌ای شد که واقعاً هم انباری بود. تبری را که روی الوارهای چوب قرار داشت برداشت و شروع به شکستن هیزم کرد. الوارهای بزرگ را به سرعت و به

بهترین شکل شکست. راسموس کنده‌ها را جمع کرده و داخل گاری که معلوم بود برای حمل و فروش هیزم‌هاست، روی هم چید.

راسموس گفت: «آه، خدای من! چه خوب هیزم می‌شکنی. اما عجیب تنبلی، این طور نیست؟»

اسکار تصدیق کرد. گفت: «آره، تا آن جا که به کار کردن مربوط می‌شود، من خیلی کم به آن راغبم.»

«هیچ‌کس به نو کاری پیشنهاد نکرده؟»

«چرا، پیش آمده، اما مردم همه معمولاً خیلی نسبت به من مهربانند.» و فیلسوف مآبانه ادامه داد «مثل حالا که می‌بینی. گاهی دلم می‌خواهد کار کنم، سخت هم کار کنم. اما یک وقت دیگر اصلاً دلم نمی‌خواهد کار کنم. مردم مثل این که فکر می‌کنند آدم باید همیشه کار کند و این توی کله پوک من فرو نمی‌رود.»

راسموس تأیید کرد: «وقتی که در وسترهاگا بودم توی کله من هم فرو نمی‌رفت.» اکنون گاری پر شده بود و اسکار دست از کار کشید. از توی کوله‌پشتی‌اش که آن نزدیکی افتاده بود، با دقت تمام آکاردئون کوچکی را که توی یک تکه پارچه قرمز رنگ پیچیده شده بود، بیرون کشید.

«حالا می‌توانیم کمی بنوازیم و پیرزن هم می‌تواند هر کار دلش می‌خواهد بکند.» انگشتانش را بر روی کلیدهای آکاردئون به حرکت در آورد و نت‌ها مانند آه‌های عمیقی خارج شدند و کم‌کم واقعاً پر شور شدند و انباری انباشته از آهنگ‌های عالی موسیقی‌ای شد که راسموس تمام عمرش نشنیده بود.

«گیسوانش مانند شب قیرگون است»

آیا عجیب است که همیشه او در خاطر من است؟

اسکار با صدایی بلند و گرم که طنین لذت‌بخشی در گوش راسموس داشت، آواز

می خواند. این خیلی بهتر از گوش دادن به ترانه های صیهون^۱ بود که خانم هاوک با ارگ می نواخت. راسموس که جای راحتی بر روی بسته های هیزم داشت، واقعاً لذت می برد.

بچه های زردنبو آن طرف تر ایستاده و در سکوت به موسیقی گوش می دادند. زن دهقان که ناگزیر بود برای رفتن به قطعه زمینی که ریواس کاشته بود، درست از جلو اسکار بگذرد، پوزش خواست، ریواس ها را با جدّیت تمام کند و وانمود کرد که نه اسکار را می بیند و نه صدایش را می شنود. اما هنگامی که اسکار از خواندن دست کشید به طرف آن ها آمد و دوستانه گفت: «حالا می توانید به داخل خانه بیایید و غذا بخورید.»

اسکار گفت: «ماهی سرخ شده و سیب زمینی، درست همان غذایی که مادر درست می کرده و در انتظار شیرینی پاهایش را دراز کرد. راسموس هم همین احساس را داشت. از وقتی از وسترهاگا بیرون آمده بود، غذای خانگی نخورده بود. بوی ماهی و پیاز دهانش را آب انداخته بود. زن سخاوتمندانه پنج دانه سیب زمینی و تقریباً یک شاه ماهی جلو او گذاشت و او شروع به خوردن کرد. هنگامی که سرگرم خوردن بود، زن او را زیر نظر داشت و سرانجام گفت: «اسکار، می دانی که پسرک برای آوارگی در این راه ها خیلی کوچک است!»

اسکار چنان دهانش پر بود، که تقریباً نمی توانست صحبت کند، و گفت: «می دانم. یقیناً. اما طولی نمی کشد. من قبلاً شوخی کردم. پسرک می خواهد پیش پدر و مادرش برود.»

راسموس فکر کرد این حرف واقعیت دارد. به زودی کسی را خواهد یافت که او را بخواهد و دیگر آواره نخواهد بود. اما برای یافتن پدر و مادر عجله ای نبود. او ابتدا می خواست کمی دوروبرش را تماشا کند، و با اسکار توی جاده ها پرسه بزند. هنوز

نمی‌خواست از اسکار جدا شود. ولی شاید اسکار وجود او را باعث زحمت خود بداند؟ شاید او نگران یافتن پدر و مادری برای او در اولین فرصت باشد؟

هنگامی که دوباره به راه افتادند، راسموس پرسید: «اسکار دلت می‌خواهد از شر من خلاص شوی؟»

اسکار که اکنون قدم‌رو راه می‌رفت، گفت: «هر وقت بخواهم از شر تو خلاص شوم، به تو می‌گویم.»

پاسخ اسکار خیلی اطمینان‌بخش نبود. فرضاً اگر اسکار قبل از آن‌که خانه جدیدی برای او پیدا کند، به او بگوید! او در این جهان چه خواهد کرد؟ فقط یک شب تنها در راه بوده، و آنقدر به او سخت گذشت که هرگز نمی‌خواهد تکرار شود. بزدلانه به اسکار نگاه کرد. اگر فقط اسکار از دست او خسته نشود. باید آنقدر مراقب رفتارش باشد که هیچ‌گونه زحمتی برای اسکار نداشته باشد.

با اشتیاق گفت: «اسکار، می‌توانم کتم را خودم نگه دارم.»

اما اسکار این فکر را نپسندید «چه معنی دارد وقتی من می‌توانم آن‌را در کوله‌پشتی‌ام بگذارم. سنگینی کوله‌پشتی‌ام که تفاوتی نمی‌کند.»

اسکار با گام‌های منظم می‌رفت و راسموس تا آنجا که می‌توانست قدم‌های بلند برمی‌داشت، تا عقب نماند. در حالی که از نفس افتاده بود و دیگر نمی‌توانست پابه‌پای او راه برود، گفت: «اسکار، مایلی دستت را بگیرم؟»

اسکار ایستاد و نگاه عمیقی به او کرد. «بله، متشکرم، خواهش می‌کنم مثل یک پسر خوب دست مرا بگیر، که عقب نیفتم.»

راسموس دستش را در دست اسکار گذاشت و با گام‌های آهسته‌تر به راه افتادند. راسموس پوزش طلبانه زیر لب گفت: «هنوز عادت نکرده‌ام.» و متوجه شد که اسکار به خاطر او قدم‌هایش را آهسته کرده است.

اسکار تصدیق کرد «نه، البته تو یک‌شبه آواره‌خبره نخواهی شد.» بعد به راسموس نشان داد چگونه با قدم‌های محکم و حتی بدوبدو راه برود. اسکار گفت:

«اما ما عجله نداریم، انگار می‌خواهیم قبل از فرارسیدن شب به آن سر دنیا برویم. اگر فردا به آن‌جا برسیم، هم خوب است.»

راسموس به زحمت به رفتن ادامه داد. او از این همه مهربانی اسکار سرشار از حق‌شناسی شده بود. احساس می‌کرد که می‌خواهد به طریقی آن را جبران کند، به خاطر او فداکاری واقعاً بزرگی بکند یا به او چیزی ببخشد که بفهمد راسموس چقدر دوستش دارد، بی‌آنکه چیزی بر زبان آورد.

آن‌ها از مقابل یکی از آن مغازه‌های روستایی گذشتند که می‌توان در آن همه چیز پیدا کرد از شن‌کش و پوتین و نفت سفید گرفته تا قهوه و شیرینی. ولی افسوس که این بهشتی بود که درهایش فقط به روی کسانی گشوده می‌شد که پول داشتند. راسموس مشتاقانه به درون مغازه نگاه کرد گام‌هایش خودبه‌خود متوقف شد. ایستادن و تماشا کردن چقدر جالب بود. اما اسکار قصد مغازه‌گردی برای خرید نداشت. او اکنون جلو افتاده بود. راسموس با کشیدن آهی سعی کرد به او برسد. سپس دهنش را به جیبش فرو برد و ناگهان سکه پنج سنتی را یافت! در جریان حوادث هیجان‌انگیز بیست و چهار ساعت گذشته سکه پنج سنتی را به کلی از یاد برده بود. وقتی سکه را در میان انگشتانش لمس کرد، بی‌نهایت خوشحال شد. سکه پنج سنتی عجب چیز محشری بود!

با صدایی که از هیجان می‌لرزید، گفت: «اسکار، نان کره‌ای دوست داری؟»
اسکار جواب داد: «البته که دوست دارم. همه نان کره‌ای دوست دارند. اما الان هیچ پول ندارم. می‌دانی که نمی‌توانیم چیزی بخریم.»

راسموس سکه را نشان داد و گفت: «چرا، من می‌توانم.» کمی نگران بود که الان اسکار درباره ضرورت صرفه‌جویی موعظه خواهد کرد. اما معلوم شد که این نگرانی بی‌مورد است.

اسکار پرسید: «خب، گران نیست؟ پس بدو و چند تا نان کره‌ای بخر.»
راسموس برگشت و به طرف مغازه دوید. چه شانس که درست در این‌جا جلو

ابن مغازه به یاد سکه افتاد. و چه خوش شانس تر که تا حالا آن را خرج نکرده بود. او پیروزمندانه به سوی اسکار که کنار جاده به انتظار او ایستاده بود، برگشت. وقتی پاکت را گشود و پنج عدد نان کره‌ای بزرگ به اسکار نشان داد، لحظه شادی توصیف‌ناپذیری بود.

اسکار گردنش را کج کرده و خیلی گرسنه به نظر می‌رسید. «حالا ببینیم، من کدام را می‌خواهم.»

راسموس با شوق فریاد کشید: «تو همه آن‌ها را بردار! من می‌خواهم تو همه را برداری!»

اما اسکار این دست و دلبازی را با دست کنار زد و گفت: «نه، در همه چیز باید اعتدال را رعایت کرد. برای من یکی کافی است.»

این‌که اسکار یک نان کره‌ای خورد به معنی صرفه‌جویی بود و باز هم او را در چشم راسموس جالب‌تر کرد. راسموس با تمام قلبش می‌خواست هر پنج تا نان کره‌ای را به اسکار بدهد، اما خودش هم آدم بود و به‌طور حیرت‌انگیزی دلش می‌خواست نان کره‌ای بخورد.

کنار جاده نشستن و پاکت شیرینی‌های لذیذ را گشودن، مسلماً یکی از زیباترین راه‌های وقت‌گذرانی بود، که راسموس می‌توانست تصور آن را بکند. شما بالاخره تمام شیرینی‌ها را در دهانتان می‌گذارید و پاکت شیرینی تمام می‌شود. کار به راحنی تمام است و فقط جویدن باقی می‌ماند، نان کره‌ای‌های عالی تمام می‌شود. اگر با نائی آن‌ها را بمکید، می‌تواند مدتی بیشتر دوام بیاورد.

راسموس گفت: «این جوهره و تکنیک آهسته جویدن را به اسکار نشان داد. اگر اسکار طرز راه رفتن را به او آموخته بود، او به اسکار نان کره‌ای خوردن را یاد داد.

مدت زیادی آن‌ها در آفتاب نشستند و شیرینی مکیدند. اما هر قدر هم با صرفه‌جویی می‌خوردند نان کره‌ای‌ها حتماً کم و کم‌تر می‌شد، تا تنها مزه شیرین آن در دهان باقی می‌ماند.

اسکار پیشنهاد کرد: «بیا بقیه را ذخیره کنی، اگر جایی گرسنه بمانیم خوبست که کمی نان کره‌ای ذخیره داشته باشیم.» او کم‌تر توجه داشت که چقدر حق با اوست. هنگامی که هوا داشت تاریک می‌شد، آن‌ها کنار دریاچه کوچکی توقف کردند. روز گرمی بود و آن‌ها راه درازی طی کرده بودند. راسموس خسته شده بود و بهترین چیزی که دلش می‌خواست این بود که روی صخره‌ای دراز بکشد، اما اشتیاق او برای شنا آن‌قدر بود که ترجیح داد به سرعت پشت بونه‌ای برود و لخت شود.

اسکار یک آینه کوچک، صابون و نیغ از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد و شروع به تراشیدن صورتش کرد و گفت: «خیلی دور نرو، ممکن است پری دریایی بیاید و تو را ببرد.»

راسموس گفت: «به، من می‌توانم شنا کنم.» و با تأسف و حسرت به یاد آورد که چگونه گونر و او در رودخانه و سترهاگا شنا یاد گرفتند. به نظرش حداقل هزار سال پیش می‌رسید.

آب گرم و نرم، بدنش را لمس می‌کرد. و چقدر شنا در آن اطراف لذت‌بخش بود. گویی تمام خستگی تنش برطرف شد. هنگامی که نزدیک نیلوفرهای آبی شنا می‌کرد، نیلوفرها به حرکت درمی‌آمدند، آن‌ها درخشندگی شب‌تاب دلپذیری داشتند. شاید اینجا باغ پری دریایی بود که در شب‌های تابستانی از آن نیلوفرهای آبی می‌چید.

راسموس به پشت چرخید و مدتی شناور بر روی آب دراز کشید. انگشت بزرگ پایش را که از آب بیرون زده بود تماشا می‌کرد. در امتداد ساحل همه‌چیز آرام بود. آن‌سوی ساحل فاخته‌ای آوازی غمناک سر داده بود که راسموس را نیز غصه‌دار کرد. اسکار گفت: «این فاخته دیوانه است. نیمه تابستان گذشته و او خیال می‌کند یک باز شکاری شده است. یعنی واقعاً نمی‌فهمد؟»

راسموس از روی آب فریاد کشید: «معلم ما در مدرسه به ما گفته بود که این فقط قصه پیرزنان است که می‌گویند فاخته بعد از نیمه تابستان تبدیل به باز می‌شود.» اسکار گفت: «دلیل بیاور.»

«دلیل! تو که فکر می‌کنی بهترین دوست خدا هستی، چرا باید احتیاج به دلیل داشته باشی.»

«نه، حق با تو است.» اسکار اصلاح صورتش که تمام شد یک شانه برنجی برداشت و شروع به ور رفتن با موهای فر فریش کرد. «تو به این کوچکی، خیلی ناقلایی.»

در مزرعه مجاور چند گاو می‌چریدند. آن‌ها لب پرچین آمدند و به متجاوزان به حریم‌شان خبره شدند. یکی از گاوها با گام‌های سنگین برای نوشیدن آب خم شد و زنگ گردنش جرینگ جرینگ مختصری کرد.

راسموس به صداهای تابستانی می‌اندیشید. هنگامی که در آب دراز کشیده بود تنها صداهایی که می‌توانست بشنود، دلینگ دلینگ زنگوله گاو، آواز فاخته در آن سوی ساحل و صدای خفیف پاشیدن آب به علت حرکات خودش در آب بود. اسکار هم با این صداهای تابستانی آشنا بود، زیرا هنگامی که نشسته و مشغول شانه کردن موهایش بود ناخودآگاه شروع به خواندن کرد.

«اکنون ما تابستان داریم»

اکنون آفتاب داریم

اکنون آلاله‌ها را در مرغزارها داریم...»

سپس دست از خواندن کشید و با احساس بیزاری خودش را در آینه نگاه کرد. موهایش مانند قبل هم‌چنان آشفته بود. شانه را با بی‌اعتنایی در کوله پشتی گذاشت. راسموس فریاد کشید: «نمی‌خواهی شنا کنی؟»

«نه، اما می‌خواهم پاهایم را بشویم.» اسکار پاچه‌های شلوارش را بالا زد و با احتیاط جرأت کرد پایش را در آب فرو برد. «من قبلاً حمام کرده بودم.»

«کی؟»

اسکار گفت: «سال گذشته. به افتخار خانواده شاهانه‌ام. پانزدهم ماه مه بود. روز نامگذاری ملکه. هوا سرد بود و نمی‌خواهم دوباره آن را تکرار کنم. بهتر است آدم

بدنش را تکه تکه تمیز کند.»

راسموس گفت: «این را چطور ثابت می کنی؟»

اسکار گفت: «این طور.» اما در همان لحظه سُر خورد و توی آب افتاد و تا سینه در آب فرو رفت. میخکوب شده بود. راسموس با قهقهه فریاد می کشید و اسکار به او چشم غرّه می رفت.

در حالی که سعی داشت دوباره روی پاهایش بایستد غُرغُرکنان می گفت: «وقتی خواستم بگویم به تو نشان خواهم داد...» اما بداخلاقی اش زیاد طول نکشید. بر روی سنگی نشست، با دقت پاهایش را شست و سپس با شلوار خبیثش شلپ شلپ کنان به ساحل برگشت، در حالی که قطعه ای از یک آواز را درباره تابستان و آفتاب، و شنا در دریا، با خود می خواند.

راسموس از پشت سر او فریاد کشید: «اسکار، دوستت دارم.» و خودش هم نمی دانست چه چیز در این لحظه او را وادار به بیان این مطلب کرد.

وقت خوردن شام رسیده بود. اسکار در میان صخره ها آتشی روشن کرد تا هم شلوارش را خشک کند و هم پشه ها را فرار دهد و راسموس که دولا دولا تا آنجا که می توانست به آتش نزدیک شده بود، گفت: «و مثل سرخ پوست ها.»

تمام بعدازظهر در مزرعه پهناوری توقف کرده بودند. به آن ها شیر و ساندویچ داده بودند. زیرا اسکار هرچه آواز بلد بود؛ «مرگ آبداء»، «عروس شیر» و تعداد زیاد دیگری آواز که راسموس قبلاً نشنیده بود، برای آنان خواند و نواخت.

اکنون که ساندویچ ها را از میان روزنامه بیرون آورد، متوجه شد که داستان آن دزدان در اینجا هم با عنوان «نشانه ای از دزدان ساندو پیدا نشده» نوشته شده است. در روزنامه نوشته شده بود «پلیس تمام منطقه را جست و جو می کند.» راسموس مقاله را به اسکار نشان داد و پرسید: «ساندو کجاست؟»

اسکار پاسخ داد: «تقریباً سه، چهار کیلومتری اینجا.»

راسموس ساندویچ ها را روی صخره ای پهن کرد و گفت: «این ساندویچ های



پنیر، ساندویچ‌های عروس شیر هستند و این یکی‌ها که با سوسیس‌اند ساندویچ‌های
مرگ آید!

اسکار که بطری شیر را در دهانش خالی می‌کرد، گفت: «و این آبشار اوستا»
راسموس با ولع یک ساندویچ سوسیس را بلعید و خیال‌پردازانه گفت: «خانم آن
خانه چه مهربان و زیبا بود. اما او دو تا دختر موفرفری داشت.»
«و گرنه تو را به فرزندى قبول می‌کرد؟»

راسموس جواب داد: «بله.» و چشمانش در روشنائی آتش درخشید. «بله،

همین طوره. من دوست دارم با کسی زندگی کنم که زیبا و پولدار باشد.»
اسکار گفت: «او هو!»

پشه‌ها دوروبر آن‌ها وزوز می‌کردند و هنگامی که آتش خاموش شد، گستاخ‌تر شدند.

اسکار گفت: «حالا می‌رویم تا این خون‌آشام‌ها را با یونجه‌ها قلع و قمع کنیم.» با لیوانش کمی آب از دریاچه برداشت، روی باقی مانده آتش ریخت و وسایلش را جمع و جور کرد.

یک خانه دهقانی در آن نزدیکی بود. اسکار از قبل با آن‌ها آشنا شده بود و توانست اجازه بگیرد که در انبار علوفه آن‌ها بخوابند. راسموس به راحتی دراز کشیده و خودش را با علوفه به طوری پوشاند که فقط بینی اش بیرون بود. او می‌خواست برای پشه‌ها تکه کوچکی از بدنش را بیرون بگذارد.

هنگامی که اسکار جای خودش را بر روی علف‌ها روبراه کرد از راسموس پرسید: «راحتی؟»

راسموس جواب داد: «بله، فقط پاهام! کمی ضعف می‌روند.»

اسکار گفت: «درمانش خواب است.» و به خمیازه افتاد.

راسموس به صدای خش‌خش علوفه خشک گوش می‌داد. اگر اسکار آنقدر نزدیکش نبود، ترسیده بود. از پایین طویله صدای خفیف به هم خوردن زنجیرها را شنید. یکی از حیوانات در آنجا بی‌قرار بود. پشه‌ها با سماجت بر بالای بدن او وزوز می‌کردند. پیش از آن‌که به خواب عمیقی فرو رود، این آخرین صدایی بود که به گوشش رسید.

۶. زمان سختی

چند ساعت بعد او با تکانی بیدار شد. صدای خشنی می‌گفت: «او این جاست.» دو نفر پلیس فقط چند قدم دورتر از او ایستاده بودند و اسکار را دید که روی بونجه‌ها نشسته و کاملاً بیدار است. اما چیز دیگری ندید، زیرا اسکار به سرعت یک مشت علوفه روی او ریخت.

قلبش شروع به تپیدن کرد و چیزی در دلش فرو ریخت. نخستین چیزی که به فکرش رسید، این بود که کلانتر آمده مرا ببرد و من باید نزد خانم هاوک برگردم.

راسموس شنید که اسکار با عصبانیت می‌گفت: «این کارها برای چیه؟»

یکی از پلیس‌ها گفت: «بعداً خواهیم گفت. تو باید با ما بیایی.»

اسکار دیگر واقعاً خشمگین شده بود. «نمی‌آیم. این جا مانند یک عروس بیگانه خوابیده‌ام شما به زور وارد شده و کله سحر مرا بیدار می‌کنید. مواظب خودتان باشید وگرنه خونم به جوش می‌آید.»

اسکار به قصد بلند شدن، بواشکی روی علف‌ها چرخید و آهسته در گوش راسموس گفت: «ساکت بخواب. تکان نخور!»

بعد پلیس‌ها رفتند و اسکار را هم با خودشان بردند. آن‌ها اسکار را از او گرفتند. دیگر چیزی بدتر از این نبود. آن‌ها فوری از نظر ناپدید شدند و راسموس حتی نمی‌دانست اسکار را کجا بردند. کوله‌پشتی اسکار را هم با خود بردند. راسموس از

لای درز در نگاه کرد و دید اسکار سوار ارابه شد. یکی از پلیس‌ها کنار او نشست و مهار اسب‌ها را در دست گرفت، و پلیس دیگر روی نیمکت عقب نشست. مزرعه‌دار و کارگرش ایستاده و به این منظره زل زده بودند. و زن‌ها و دخترها سرهایشان را از پنجره‌های آشپزخانه‌ها طوری بیرون آورده بودند که از جریان عزیمت خفت‌بار اسکار لحظه‌ای را از دست ندهند. پلیس به اسب‌ها «هی» زد و اسب‌ها به راه افتادند. صدای سم اسب‌ها در گوش راسموس صدای وحشتناکی بود. شاید دیگر هرگز اسکار را نبیند. با دلی شکسته خودش را روی علف‌ها انداخت و کوشید جلو حق‌هاش را بگیرد.

سپس صدای باز شدن در طوبله را شنید. تلق‌تلق سطل‌های شیر به گوش رسید و گاوها ماغ کشیدند گویی طوبله آتش گرفته باشد. دو دختر شیردوش با هیجان پیچ می‌کردند. راسموس کنجکاوانه خودش را سینه‌خیز به ورودی انبار علوفه کشاند و گوش داد شاید آن‌ها چیزی درباره اسکار بگویند.

راسموس شنید که یکی از دخترها می‌گوید: «نمی‌دانی یک مرد آواره می‌تواند چه کارهایی بکند. اگر این مرد یکی از دزدان ساندو باشد، من هیچ تعجب نمی‌کنم.» دیگری گفت: «برای همین آن‌ها آمدند و او را برای بازپرسی بردند.» دختر اولی با رضایت خاطر آشکاری گفت: «اگر او این کار را کرده باشد حتماً به زندان می‌افتد.»

راسموس از مخفی‌گاه خود زیر لب تکرار کرد: «اگر کرده باشد.» شیردوش‌های احمق چطور جرأت می‌کنند درباره بهترین دوست خدا چنین فکر کنند؟ دیگر نتوانست در انبار علوفه بماند. باید جای اسکار را پیدا کند. اگر بتواند کشف کند که کلاتر کجا زندگی می‌کند، می‌تواند یک‌جوری با اسکار حرف بزند. مثل این‌که سرش را در لانه شیر فرو برد. ممکن بود کلاتر او را هم دستگیر کرده و به پرورشگاه برگرداند. اما اگر قرار باشد اسکار به زندان بیفتد، دیگر مهم نیست که برای او چه پیش آید.

آهسته در انبار یونجه را گشود و مطمئن شد که کسی در آن اطراف نیست. سپس به سرعت سرازیری جاده را گرفت و به طرفی که ازابه ناپدید شده بود شروع به دویدن کرد. تا می توانست دوید و بعد یورتمه رفت طوری که اسکار به او آموخته بود.

هیچ تصویری از فاصله آن جا تا محل کار کلانتر نداشت. امیدوار بود که کسی را ببیند و از او بپرسد. اما صبح به این زودی هیچ کس توی جاده نبود. سرانجام پیرزنی از جنگل بیرون آمد. راسموس با خودش فکر کرد شبیه قصه های توی کتاب هاست. همیشه هر وقت کسی می خواهد نشانی قلعه ازدها و با چیز دیگری از این قبیل را بداند پیرزنی سر راه سبز می شود.

این زن یک بسته هیزم روی پشتش داشت و با قامت خمیده راه می رفت. او تقریباً متوجه راسموس نشد تا به نزدیکش رسید. بعد سرش را بلند کرد و راسموس چشمان خسته او را در زیر شالی که به سرش پیچیده بود، دید.

راسموس با لکنت گفت: «می خواهم بدانم کلانتر کجا زندگی می کند.»

در چشمان پیرزن نگاهی حاکی از بدگمانی نمایان شد و گفت: «من اجازه دارم در جنگل هیزم جمع کنم.» و انگشت کج و کوله و فلج اش را به طرف او گرفت و ادامه داد «من از کلانتر اجازه دارم.» بعد با عجله دور شد، سرش را برگرداند و غرولندکنان گفت: «اجازه دارم!»

راسموس نومیدانه به رفتن ادامه داد. زنان داستان های پریان این طور جواب نمی دادند.

طولی نکشید که یک ارابه شیرفروشی به او رسید راننده آن هم سن و سال راسموس بود. عنان اسب ها را کشید و دوستانه گفت: «می خواهی سوار شوی؟» راسموس با تشکر از او بالا رفت و روی نیمکت کنارش نشست. چقدر خوبست که آدم مجبور نباشد راه برود. علاوه بر این که ممکن است بتواند چیزی را هم که در جستجوی آن است، پیدا کند.

پسرک شیرفروش به او گفت: «کلانتر، در ده بالانتر می‌نشیند. همان‌جا که من شیر می‌برم. به تو نشان می‌دهم. چون ما از جلو بازداشتگاه می‌گذریم و او درست پشت بازداشتگاه در خانه‌ای به رنگ زرد زندگی می‌کند.»

از فرار معلوم کلانتر هنوز در خانه‌اش بود، زیرا وقتی گاری شیر تلق‌تلق‌کنان از جلو بازداشتگاه گذشت، اسکار بیرون روی نیمکت نشسته بود. و دو نفر پلیسی که او را بازداشت کرده بودند کاملاً مراقب او بودند. راسموس جرأت نکرد توجه او را به خود جلب کند. در عوض تا لب‌نات فروشی سوار بر ارابه رفت. آنجا یک‌دانه نان کره‌ای به علامت تشکر به پسرک داد و سپس به سرعت از همان خیابان باریکی که رفته بودند، بازگشت.

اسکار دیگر روی نیمکت نبود. اما از اتاق کار کلانتر سروصداهایی به گوش راسموس می‌رسید. تا آنجا که جرأت داشت، به‌سوی پنجره گشوده اتاق خزید خوشبختانه پرچین گیاهی او را از دیدرس مخفی می‌کرد.

صدای فریاد اسکار را شنید که می‌گفت: «اوه، فکر می‌کنید من شبیه دو مرد نقابدار هستم؟ هر اتفاقی که در این محل می‌افتد، آواره‌ها مقصّر شناخته می‌شوند.» صدایی که به نظر می‌رسید صدای کلانتر باشد، می‌گفت: «حالا سخت نگیر اسکار. ما فقط می‌خواهیم بدانیم تو پنجشنبه گذشته چه می‌کردی؟»

«پنجشنبه گذشته... گوشت خوک و نخود سبز می‌خوردم.»

کلانتر پرسید: «همه‌اش همین؟»

اسکار اضافه کرد: «بله، کلوچه برای دسر نداشتم.»

کلانتر با حوصله ادامه داد: «منظورم اینست که در آن روز فقط همین کار را

کردی؟»

اسکار پاسخ داد: «حالا چطور توقع دارید که من بادم بیاید. یک مرد آواره فقط

چیزی را که خورده است به یاد دارد. من رد روزها را دنبال نمی‌کنم. اما دقیقاً بادم است که به منظور سرفت پول خودم را به شکل دو مرد نقابدار در نیاورده بودم.

صدای کلانتر به گوش رسید که می‌گفت: «خُب، از تو قبول می‌کنم. اما به ما بگو کسی از همکارانت را می‌شناسی که هنوز در این حوالی باشد.»

«همکار؟ این چه معنی دارد؟ همکاران من دزدند؟»

«نه، منظورم آواره‌هاست.»

«مرده شورم بیر. در زبان رسمی، ما همکار نامیده می‌شویم؟ من یک عمر با این فکر زندگی کرده‌ام که یک آواره پیش‌پا افتاده هستم، حالا تبدیل به همکار شده‌ام.»

کلانتر حرف او را قطع کرد: «اخیراً هیچ آواره دیگری در این حوالی دیده‌ای؟»

یک لحظه سکوت برقرار شد و سپس اسکار گفت: «سوسک‌کش، سون‌آپ، و جن کونوله را دیده‌ام. اما اسمم را عوض می‌کنم اگر یکی از آن‌ها دزد باشد.»

کلانتر بینی‌اش را پاک کرد و پشت به پنجره ایستاد و گفت: «آه، خُب.» و دوباره بینی‌اش را پاک کرد: «فکر می‌کنم بگذاریم اسکار بهشتی برود.»

اسکار به طعنه گفت: «بله، بیگناهی جزو شرایط مخففه است.»

کلانتر چیزی نگفت.

لحظه‌ای بعد اسکار در حالی که کوله‌پشتی‌اش بر دوشش بود، بیرون آمد و شروع کرد به پایین رفتن از خیابان. راسموس به دنبالش دوید و هنگامی که اسکار در پیچ خیابان از دیدرس کلانتر ناپدید شد اسکار خودش را به او رساند، دستش را گرفت و گفت: «از دیدن من تعجب کرده‌ای؟»

اسکار نیشش باز شد: «رفیق کوچولوی من. فکر کردم وقتی من به زندان بیفتم، تو پی کار خودت می‌روی.»

«آه، نه، من از این جور رفیق‌ها نیستم. می‌دانستم که به زودی برمی‌گردی، چون تو از این کارها نمی‌کنی.»

«تو نمی‌توانستی مطمئن باشی. مثلاً راهزنی در ساندو بود که می‌خواستند گردن من بگذارند. و این سرقت، پنجشنبه گذشته اتفاق افتاد. در آن روز ما حتی همدیگر را نمی‌شناختیم.»

راسموس خیلی جدی گفت: «نه، اما حالا من تو را می‌شناسم و بنابراین حالا می‌دانم که تو از این جور کارها نمی‌کنی.»

اسکار بازویش را دور شانه راسموس حلقه کرد و گفت: «کاش کلانترها مثل تو باهوش بودند! اما از بخت بد کلانترها فکر می‌کنند همه مردمان آواره دزد هستند.» آن‌ها روی نیمکتی در یک پارک نشستند و هر کدام یک ساندویچ مرگ آید^۱ که باقی مانده بود، خوردند.

اسکار گفت: «حالا هر چه آواز بلدیم، می‌خوانیم و می‌نوازیم، وگرنه از گرسنگی خواهیم مرد. چیزی که من از آن پلیس‌ها بیرون کشیدم این بود که به نظر نمی‌آید کسی در جستجوی یک پرورشگاهی فراری باشد. اما شاید هاوک خیلی هم آدم تر و فرزی نیست.»

راسموس به او اطمینان داد که «نمی‌توانی فکرش را بکنی که او بعضی وقت‌ها چقدر تر و فرز است.»

او پاکت نان کره‌ای را از جیبش بیرون کشید و گفت: «دوران سختی داشتیم. فکر می‌کنم باید حساب نان کره‌ای‌ها را برسیم.»

آن‌ها دو تا نان کره‌ای را که باقی مانده بود، خوردند و بعد اسکار گفت: «خوب شد که کلانتر مرا سواره به این‌جا آورد، چون به هر حال باید این‌جا می‌آمدم. من معمولاً برای خانه‌های این اطراف می‌نوازم. اهالی اینجا مانند دهقانان خسیس نیستند. دهقانان فقط به من غذا می‌دهند.»

راسموس که با وجود خوردن ساندویچ و نان کره‌ای هنوز گرسنه بود، گفت: «این هم خیلی بد نیست.»

اسکار از روی نیمکت بلند شد، «اما من دوست دارم پول نقد به من بدهند. بادم آمد. برویم به خانه آن خانم پیر که اسمش هدبرگ^۱ است، عرض سلام و ادب

بکنیم.»

«خانم هدبرگ کیست؟»

«او نازنین‌ترین پیرزن کوچولوی دنیاست. مقدار زیادی پول دارد و به آسانی از آن دل می‌کند. بعضی وقت‌ها برایش آواز هر جنگلی بهاری دارد را می‌خوانم و او می‌گیرد و پنجاه سنت به من می‌دهد.»

راسموس از خوشحالی بالا پرید. این آواز را من هم بلدم، خاله الگا در آشپزخانه آن را می‌خواند.»

«خاله الگا درست فکر کرده بود. پس می‌توانیم برویم و دو نفری برای خانم هدبرگ سروصدایی بکنیم.»

راسموس از شادی در پیاده‌رو ورجه ورجه می‌کرد. با اسکار آواز خواندن چه کیفی دارد! و تازه در ازای آن پول هم گرفتن! به رفیقش نگاه پرمهری کرد و گفت: «اسکار خیلی خوب است اگر تمام آوازهایی را که تو می‌خوانی من یاد بگیرم، تا اگر چند روزی صدای تو گرفت، من به جایت بخوانم.»

اسکار تأیید کرد: «خیلی عالی است اگر صدای من گرفت، تو آواز «عروس شیر» و «مرگ آیدا» را بخوان.»

خانه خانم هدبرگ آن سر شهر کوچک بود. ویلای سرسبز قدیمی که میان درختان سر به فلک کشیده افرا محصور بود و در فاصله زیادی از خانه‌های همسایگان واقع شده بود. راسموس و اسکار جلو در ویلا به خاطر رعایت ادب دچار تردید شدند. برای نوازندگان دوره‌گرد خوب نبود که بدون خبر وارد خانه مردم شوند. آن‌ها یواش‌یواش و با تانی نزدیک شدند.

همه‌جا عطر یاسمن پیچیده بود و در زیباترین شکوفه‌های سرخس یک قلب خون‌چکان می‌تپید. در حاشیه باغ گل‌های میخک و شب‌بو و علاوه بر آن خرفه و انواع علف‌های هرز و بوته‌ها روئیده بودند.

راسموس گفت: «اگر خانم هاوک یک چنین باغی را می‌دید، عفل از سرش

می پرید.»

اسکار در توضیح احوال خانم هدبرگ گفت: «او آن قدر پیر است که دیگر نمی تواند راه برود و فکر می کنم خدمتکارش خیلی تنبل باشد.»
آن ها از خیابان باغ به سوی عمارت بالا رفتند. سکوت کاملی همه جا حکم فرما بود و کرکره ها پایین کشیده شده بود. فضای باغ چنان متروکه بود که نمی توانستید فکر کنید بشری در آن زندگی می کند.

اسکار گفت: «امیدوارم خانم هدبرگ، پیرزن کوچولو، نمرده باشد.» جیک جیک شادمانه گنجشک ها در ایوان، تنها صدایی بود که سکوت را می شکست. اسکار گفت: «ما به این خانه زندگی می آوریم» و آکاردئونش را بیرون آورد: «شروع کنیم.»
راسموس سینه اش را صاف کرد. نخستین باری بود که در فضایی باز آواز می خواند.

«هر جنگلی بهاری دارد

و گل ها در صحراها...»

راسموس فکر کرد او و اسکار همراه هم عالی می خوانند.

«و هر قلبی ماجراهایی دارد...»

آن ها نتوانستند دورتر بروند، زیرا در همان لحظه کرکره ای بالا کشیده شد و خدمتکار خانم هدبرگ سرش را از پنجره بیرون آورد. راسموس فکر کرد او خدمتکار خانم هدبرگ است، زیرا یکی از آن اونیفورم های آبی با پیش بند سفید را که خدمتکاران خانه های اعیانی می پوشیدند، بر تن داشت.

خدمتکار گفت: «نمی توانید این جا بخوانید. بانوی خانه بیمار است و نمی خواهد آرامشش را به هم بزنید. بروید پی کارتان!»

اسکار کلاهش را برداشت و گفت: «تمنا دارم سلام های فروتنانه مرا به بانو هدبرگ برسانید و به ایشان بگویید که اسکار بهشتی برایشان آرزوی سلامتی فوری دارد.»

خدمتکار جواب نداد. کرکره را فوراً پایین کشید و ناپدید شد.
اسکار گفت: «این خدمتکار خیلی بداخلاق است. بانوی پیر، خدمتکار مهربانی داشت که مرا به قهوه دعوت می‌کرد. در حیرتم که این چه جور آدمی است.»
راسموس شدیداً نومید شد. او امیدوار بود که خانم هدبرگ شاید بیش از پنجاه سنت هم به آن‌ها بدهد. حتی اسکار هم مأیوس شد و گفت: «زندگی همیشه روی خوش نشان نمی‌دهد.» این را گفت و به سوی در رفت «بیا برویم.»
اما راسموس او را متوقف کرد. «اسکار دارم از تشنگی می‌میرم.» خیال نمی‌کنی که بتوانم داخل ساختمان بروم و تقاضای یک لیوان آب بکنم، ولو این‌که خانم هدبرگ مریض باشد؟»

اسکار گفت: «چرا فکر می‌کنم بتوانی. خدمتکار حتماً این تقاضای تو را رد نمی‌کند. عجله کن! من این‌جا منتظرت می‌مانم.»

راسموس به سرعت برگشت. پله‌های ایوان را بالا رفت و گنجشک‌های بیچاره را که شتابان این سو و آن سو می‌پریدند، ترساند. در زد، اما جوابی نیامد. بنابراین وارد سرسرا شد. آن‌جا سه در وجود داشت. در وسطی را انتخاب کرد و دوباره در زد، اما باز هم جوابی نشنید. لحظه‌ای دچار تردید شد، سپس در را گشود و به درون رفت.
خانم مستی روی صندلی راحتی نشسته و انگار که شبی را نگاه می‌کند، به او خیره شده بود. خدمتکاری که همین چند لحظه پیش آنان را بیرون کرده بود، آنجا ایستاده و به شکل مضحکی به او نگاه می‌کرد.

راسموس ناراحت شد و با خجالت گفت: «می‌توانم خواهش کنم یک لیوان آب به من بدهید؟»

بانوی پیر چشمانش را از او برنمی‌داشت. طوری آنجا نشسته بود که انگار فلج است. اما لحظه‌ای بعد حرکتی کرد و گفت: «آنا - استینا به این پسر آب بده.»
به نظر می‌آمد که آنا - استینا علاقه‌ای به این کار ندارد. اما فوراً به سوی آشپزخانه رفت و ناپدید شد و راسموس با خانم هدبرگ تنها ماند. این بانوی پیر نمی‌توانست

کسی جز خانم هدبرگ باشد. راسموس با ناراحتی به خود می‌پیچید. چرا بانوی پیر این طور به او خیره شده است؟ به نظر می‌رسد که ترسیده است و اگر بیمار است چرا توی تختخوابش نخوابیده؟»

بالاخره وقتی دیگر نتوانست بایستد و ناظر این صحنه باشد، گفت: «شما خیلی مریضید؟»

«نه، من مریض نیستم.» کلمات به زحمت از دهانش خارج می‌شدند. او مریض نیست. پس چرا خدمتکار به دروغ گفت او مریض است؟ آنا - استینا با یک لیوان آب برگشت و با چهره‌ای عبوس لیوان را به او داد. آب خنک و گوارا بود و او با سپاس آن را نوشید. وقتی داشت لیوان آب را سر می‌کشید با نگاهی اطراف اتاق را برانداز کرد. خانه مجللی بود! از آن خانه‌هایی که راسموس قبلاً هرگز نظیرش را ندیده بود. یک کاناپه مخمل قرمز و صندلی‌های راحتی که آن‌ها را هم با مخمل قرمز پوشانده بودند، میز گردی از چوب ممتاز درخشان و قفسه‌ای با تزئینات داخلی که به نظر می‌رسید همه آن‌ها از طلا هستند. قالی کف اتاق آمیزه‌ای از رنگ‌های ملایم بود و پرده‌ای از مخمل زیبای تیره‌رنگ جلو دری که به اتاق دیگر باز می‌شد، آویزان کرده بودند. کنار در، پلکان‌های ظریفی قرار داشت که به طبقه بالا می‌رفت.

اما در مورد پرده مخمل چیزی غیرعادی وجود داشت. پرده تکان می‌خورد و این به هیچ وجه توهم نبود. راسموس به کف زمین نگاه کرد، از زیر لبه پایینی پرده نوک کفشی بیرون آمده بود. کفشی ظریف قهوه‌ای‌رنگ با مغزی ورنی مشکی.

در خانه‌های اغنیا رسم و رسوم مضحکی دیده می‌شود! آنجا پشت پرده بقیماً مردی ایستاده بود. این به راسموس مربوط نبود. شاید داشتند قایم‌موشک‌بازی می‌کردند. پس چه چیز چشمان خانم هدبرگ را این‌طور مضطرب کرده بود. او تاکنون چشمانی این‌گونه آکنده از ترس ندیده بود.

راسموس هم‌چنان به پرده خیره مانده بود، گویی پشت پرده چیز وحشتناکی

کمین کرده است.

شاید آنا - استینا برای خانم هدبرگ ناراحت شد که به سوی در رفت، پرده را صاف کرد، تا کفش‌ها دیده نشوند، شاید هم آنا - استینا نمی‌خواهد راسموس بداند که مردی پشت پرده ایستاده است.

ترس خانم هدبرگ به او هم سرایت کرد. این احساس را داشت که قطعاً چیز نامطبوعی رخ داده بود. مضطرب بود، می‌خواست از این اتاق زیبا با کرکره‌های کشیده و چشمان خبره ترس خورده و وحشت‌ناشناخته، فرار کند. دلش می‌خواست نوری آفتاب نزد اسکار باز گردد.

لیوان را به آنا - استینا بازگرداند و گفت: «از این‌که به من آب دادید، متشکرم.» و به سوی در رفت.

«می‌خواهی بروی؟ شاید می‌توانستی ...»

این صدای نومیدانه خانم هدبرگ بود که دنبال راسموس آمد. راسموس برگشت و به او نگاه کرد.

«چه گفتید؟»

«هیچ. شاید بهتر باشد که بروی.»

راسموس گیج و آشفته آنجا را ترک کرد. شاید منظور بانو آن بود که او می‌تواند به نحوی به او کمک کند.

همه چیز را برای اسکار تعریف کرد و از او پرسید درباره این موضوع چه فکر می‌کند؟

اسکار گفت: «حالا برای من درباره دزدان داستان‌سرایی نکن.»

«آنجا وضعیت غیرعادی بود. من حتم دارم.»

آنها به راهشان ادامه دادند. وقتی بیرون ویلا رسیدند، اسکار ایستاد و متفکرانه سرش را خاراند.

«نمی‌توانیم بی‌آنکه سعی کنیم تا بفهمیم آنها لاف‌زن چه بازی‌ای می‌کردند،

این جا را ترک کنیم. بیا، برگردیم.»

یواشکی از در بزرگ ویلا وارد شدند. اما به جای این که از خیابان باغ که به ساختمان منتهی می شد بروند، از پشت بوته های مو رفتند و پشت عمارت سر در آوردند.

در هیچ یک از پنجره ها نشانه ای از حیات دیده نمی شد. اما از تصور این موضوع که شاید کسی پشت یکی از این پنجره ها ایستاده و از لای کرکره کشیده شده با دقت تمام به آن ها زل زده است، احساس لرز می کردند.

اسکار به نجوا گفت: «اینجا سکوت گورستان را دارد.»

«چطور باید کشف کنیم که اینجا در پشت این کرکره ها چه اتفاقی افتاده؟ می توانی به من بگویی؟»

«یک جوری وارد ساختمان خواهیم شد.»

«چه جوری می خواهیم وارد شویم؟»

راسموس لحظه ای ساکت شد «اگر بتوانیم به طبقه بالا برویم، راه پله ها جای مطمئنی است که می توانیم از آن جا شاهد وقایع داخل عمارت باشیم. می توانیم آنجا روی شکم بخوابیم و به صحبت های آنان در داخل اتاق گوش کنیم.» اما اسکار سرش را تکان داد: «تجاوز به حریم خانه دیگران کار خطرناکی است، بخصوص برای آواره ای مانند من. به علاوه من نمی توانم بالا بیایم.»

راسموس با شوق و ذوق زیر لب گفت: «اما من می توانم.» او به پنجره گشوده ای در طبقه بالا اشاره کرد. شاید پنجره دستشویی خانه بود، زیرا پنجره چنان باریک و کوچک بود که آدم تنومندی مثل اسکار احتمالاً نمی توانست از آن راه وارد خانه شود. اما راسموس می توانست. اگر قرار بود درباره تخصص راسموس سخن گفته شود، تخصصش بالا رفتن از درخت بود و شاخه ای از یک درخت کهنسال افرا خودش را تا سقف ویلا کشانده بود. راسموس با چشمانی تیزبین فاصله میان آن شاخه و پنجره را گمان زنی کرد. بیش از سه فوت نبود این فاصله برای راسموس

چیزی نبود.

اسکار گفت: «می ترسم، این کار خطرناک است، نمی گذارم بروی.»
 راسموس جواب داد: «این تنها راه است، به من کمک کن تا از درخت بالا بروم.»
 راسموس از خیلی چیزها می ترسید، از کتک خوردن می ترسید، از مردم
 می ترسید، از خانم هاوک می ترسید، از درگیر شدن با پسرهای بزرگ تر از خود در
 پرورشگاه می ترسید، از دست به هر عملی که نتیجه اش تنبیه از سوی آموزگار باشد
 می ترسید، از تنها بودن در تاریکی می ترسید، و راستش را بخواهید اصلاً از تنهایی
 می ترسید اما او شهامت جسمی عجیبی داشت. اگر صحبت بر سر بالا رفتن، پریدن
 و شیرجه رفتن بود، دیگر مهم نبود که این کارها برای او چقدر خطر دارد، جثه
 کوچک استخوانی او اعتماد فوق العاده ای به توانایی خویش داشت و ذره ای ترس در
 او دیده نمی شد. بنابراین به مخالفت های اسکار توجهی نکرد.

پاسخ او این بود: «فقط به من کمک کن از درخت افرا بالا بروم.»
 پایین ترین شاخه درخت افرا برای او بلندتر از آن بود که بتواند به آن برسد.
 اسکار گفت: «تو مرا از ترس می کشی» اما در همین حال راسموس را مانند یک
 لنگه دستکش از زمین بلند کرد، به طوری که او توانست شاخه را بگیرد. راسموس
 شاخه را به چنگ گرفت و خودش را بالا کشید. دست هایش، پاهایش، انگشتان
 دست هایش، انگشتان پاهایش آماده و مشتاق انجام این وظیفه بودند.
 اما اسکار هنوز می ترسید. در سایه درخت افرا ایستاده و با نگرانی عمیق به رفیق
 کوچولوش نگاه می کرد که میان پنجره کوچک ناپدید شد.

۷. راسموس تماشا می‌کند

راسموس از آن بالا وارد پستوی رختکن شد که وسعتش به اندازه یک اتاق بود. روی رف، طوطی خشک و پُر شده‌ای را دید که ور رفتن با آن برایش تفریح داشت. اما حالا هیچ فرصتی برای بازی با طوطی‌ها نداشت. در مقابل در بسته رختکن دچار تردید شد. اگر در را باز کند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ پشت در چه خبر است؟ لای در را به اندازه یک اینچ باز کرد. کم‌ترین صدایی می‌توانست او را لو دهد. قبل از آن‌که لای در چنان باز شود که بتواند از میان آن خود را عبور دهد، زمان در نظرش به اندازه ابدیت آمد. سپس ساکت ایستاد و نفسش را در سینه حبس کرد. به صداها گوش داد و جرأت حرکت نداشت. اتفاقی را که وارد آن شده بود، فقط چشمانش به سرعت جذب کرد.

این اتاق یکی دیگر از آن اتاق‌هایی بود که به طرز زیبایی تزئین شده بودند. یک کاناپه برجسته که پارچه نخی گلداري آن را پوشانده بود، یک ساعت دیواری قدیمی عهد پدر بزرگ که آرام و سنگین تیک‌تاک می‌کرد و یک گلدان بلند نخل و پلکان‌هایی که به طبقه پایین می‌رفت.

از پایین صدای گریه خفیفی شنیده شد. صدای وحشتناکی بود که قلب او را شدیدتر از هر وقت به تپش انداخت. اما برای ترسیدن اکنون فرصت نداشت... باید از پله‌ها پایین می‌رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده است.

هنوز نمی‌توانست چیزی ببیند. فقط سروصدای وحشتناکی می‌شنید. اکنون یک نفر با نومیدی می‌گریست و یک نفر دیگر از این سر تا آن سر اتاق قدم می‌زد. گاهی سکوت مرگ‌باری حاکم می‌شد و در این لحظات تنها چیزی که او می‌شنید صدای گنگ ساعت دیواری بود که پیگیرتر از سروصداها، دیگر، به گوش می‌رسید. راسموس کم‌کم راه خود را به سوی پلکان باز کرد. ابتدا کوشید تخته‌های کف‌پوش را آزمایش کند تا مطمئن شود که جیرجیر نمی‌کنند. وقتی طبقه پایین ساکت می‌شد او بی‌حرکت می‌ایستاد و به زحمت جرأت نفس کشیدن داشت. اما از هر صدایی که از پایین بلند می‌شد برای پوشش صدای حرکت خودش ماهرانه بهره می‌گرفت. سرانجام تقریباً به پایین رسید، حالا می‌توانست از میان نرده‌ها، دزدانه پایین را تماشا کند.

حق با او بود. اینجا نقطه‌ای عالی برای تماشا بود. نمی‌توانست تمام اتاق را ببیند، اما می‌توانست خانم هدبرگ را ببیند. او دقیقاً مثل گذشته روی صندلی نشسته و هم او بود که می‌گریست. آنا - استیلا کنار او ایستاده و دهنش را نوازش می‌کرد، گویی می‌خواست آرامش کند. از گوشه اتاق که او نمی‌توانست ببیند مردی جلو آمد. نه، دو تا مرد بودند و نقاب بر صورت داشتند! هر دو آن‌ها نقاب سیاه بر چهره داشتند و یکی از آن‌ها همان کفش‌هایی را به پا داشت که چند لحظه پیش از زیر پرده بیرون زده بود.

از ساعت بزرگ دیواری که پشت سر او قرار داشت، سروصدای عجیب و غریبی شنیده شد و موج وحشت سراپای او را فراگرفت. بعداً فهمید این مقدمه‌ای برای زنگ زدن ساعت بود. ده ضربه سنگین که راسموس احساس کرد خودش موجب این سروصداها شده و خدا خدا می‌کرد که آن دو مرد با نقاب سیاه از پله‌ها بالا نیابند، تا هم او و هم ساعت را خاموش کنند.

خانم هدبرگ ناله کنان می‌گفت: «نه، نه، به قفسه لباس‌ها دست نزنید.» هیچ‌کس به او جواب نداد. مردی که کنار قفسه ایستاده بود همانی که آن کفش‌ها

را به پا داشت شروع به بیرون کشیدن کتوها و به هم ریختن اشیای داخل آن‌ها کرد. در همین لحظه راسموس احساس کرد کسی او را لمس می‌کند. کسی درست پشت سرش بود! نزدیک بود از وحشت فریاد بکشد، می‌خواست از ترس جابه‌جا بمیرد. اما آن کس، فقط یک بچه‌گربه سیاه بود که خودش را به پای او می‌مالید.

او عاشق بچه‌گربه‌ها بود. اما این بچه‌گربه سیاه تُخس چرا درست این لحظه را انتخاب کرده و در این نقطه مثل یک ماشین خُرخر می‌کرد؟ سعی کرد با لگد ملایمی او را از خود دور کند، اما بچه‌گربه لجوج بود. اینجا کسی بود که می‌توانست خودش را به او بمالد و خُرخر کند و این همان چیزی بود که او می‌خواست. بچه‌گربه با یک خیز دوباره به کنار راسموس برگشت. این بار با بدنش صورت راسموس را نوازش کرد، و دور و بر راسموس و رجه و رجه می‌کرد، بیش از هر وقت شادمانه خُرخر می‌کرد و دمش را توی گوش راسموس فرو می‌برد.

راسموس بی‌تاب شده بود. فکر می‌کرد چرا گربه نمی‌فهمد که در زیر این سقف، دارد حادثه وحشتناکی رخ می‌دهد، او فقط خُرخر می‌کند و به این کار ادامه می‌دهد، هر چند که بانویش آن پایین از فرط دلهره و اضطراب دارد می‌گرید. بچه‌گربه را گرفت و با خشونت بیشتر به آن طرف هُل داد. بچه‌گربه کمی آن طرف‌تر بر روی زمین نشست و با وقار جریحه‌دار شده‌ای به راسموس نگاه کرد.

سپس در حالی که دمش را با غرور در هوا برافراشته بود، برگشت و به راه خود رفت و نشان داد که او گربه‌ای نیست که چنین رفتاری را از کسی تحمل کند.

اکنون ناله‌های خانم هدبرگ بلندتر شده بود. «نه، نه، گردن‌بند را، نه.» او التماس می‌کرد: «هر چیز دیگر را می‌خواهی بردار، اما گردن‌بند را نه، آن گردن‌بند متعلق به دخترم است.»

مرد که کنار قفسه ایستاده بود، زنجیر طلا را آهسته در میان انگشتانش لفزاند، گویی صدای خانم هدبرگ را نمی‌شنود. سپس گردن‌بند را توی جیبش گذاشت و به جستجوی خود ادامه داد. مرد دومی جلو در ایستاده بود و راسموس متوجه شد

اسلحه‌ای در دست دارد که به طرف خانم هدبرگ و آنا - استینا نشانه رفته است. وحشتناک بود! راسموس با اضطراب تمام به میله‌های نرده چنگ انداخت. سپس ترسناک‌ترین حادثه رخ داد. قطعه‌ای از تخته‌ها لق شده بود، و شاید از سال‌ها پیش از تولد راسموس همین‌طور بوده. اما طی تمام این سال‌ها تا همین لحظه که راسموس در بدترین دقایق ممکن به آن دست زد، سرجای خودش باقی مانده بود. این قطعه چوب با تلق تولوق، درست پشت سر مردی که کنار قفسه ایستاده بود، پایین آمد. مرد برگشت، اسلحه‌اش را کشید و با صدایی که شبیه ضربه شلاق بود، فریاد کشید: «کسی آن بالا است؟»

راسموس با وحشت فکر کرد، کمک! کمک، اسکار به کمک بیا!
آنا - استینا گفت: «کسی آن بالا نیست.»

پس این تکه چوب‌ها خودشان به پایین سرازیر شده‌اند؟ نمی‌توانی مرا گول بزنی. در حالی که اسلحه‌اش را نشانه رفته بود، با احتیاط شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد. راسموس که از ترس نیمه‌بیهوش بود خود را عقب کشید و وقتی صدای گام‌های مرد را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد، خودش را پشت کاناپه انداخت. این دیگر از تمام قایم‌موشک‌بازی‌هایی که در تمام زندگیش کرده بود، بدتر بود. کاناپه برای مخفی شدن جای مناسبی نبود، اما برای جستجوی راهی دیگر، فرصتی باقی نمانده بود. او فقط توانست همان‌جا که بود دراز بکشد و ساکت بماند و به صدای گام‌ها که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، گوش دهد و این وحشتناک‌ترین صدایی بود که در همه عمرش شنیده بود. لحظه‌ای صدا قطع شد. شاید مرد داشت تصمیم می‌گرفت که اگر دشمنی در آن بالا پنهان شده باشد، از کدام سو حمله خواهد کرد.

دشمن بیچاره که اصلاً آماده حمله نبود. او آرزو داشت اصلاً در اینجا نمی‌بود. آرزو داشت هرگز خودش را به این دام نمی‌انداخت، آرزو داشت اسکار بیاید و او را نجات دهد. اما اکنون حتی اسکار هم نمی‌توانست او را نجات دهد.

آن گام‌های تهدیدآمیز نزدیک و نزدیک‌تر شدند و حالا مرد آنقدر به او نزدیک

بود که راسموس توانست آن کفش‌های ترس‌آور را با مغزی ورنی مشکی ببیند...
کمک!

کمک از جای کاملاً غیرمنتظره‌ای رسید!

گربه سیاه کوچولو با پرده‌های تور نازکی که از پنجره‌ها آویزان بودند و بر اثر باد به شکل خنده‌داری به نوسان درمی‌آمدند، بازی می‌کرد. برای او آویزان شدن از پرده با چنگال‌هایش ممنوع بود، اما این کار برایش تفریح داشت و بچه‌گربه احساس شادمانی می‌کرد. و درست نزدیک خود جفت‌پاهای پسرکی را می‌دید که با حرکت دادن انگشتانش با عصبانیت جلو و عقب می‌روند. این موضوع برایش بیش از داستان پرده‌ها لذت داشت. گربه با یک جهش، با خوشحالی روی قربانی خود فرود آمد و چنگال‌های کوچک تیزش را در گوشت او فرو برد. گربه پنجول کشید، گاز گرفت و باور داشت که آن انگشت بزرگ پای یک موش است. چرا طرف مقابل هم فکر نمی‌کند که این یک بازی جالب است؟

اما طرف مقابل این‌طور فکر نمی‌کرد. گربه کوچولوی بیچاره را در میان مشت‌هایش محکم گرفت و او را مستقیماً در عرض اتاق طوری پرتاب کرد که گربه یک‌راست جلو پای نفر دیگری که او هم حوصله بازی نداشت، به زمین افتاد. آن شخص با خشم گفت: «گربه لعنتی.» و پیش از آن‌که گربه حتی مجال نشان دادن نفرت خود را از او داشته باشد، پایین پله‌ها ناپدید شد.

راسموس بدون حرکت پشت کاناپه دراز شده بود، قلبش به شدت می‌تپید، به نظرش گربه از همه حیوانات جهان بهتر بود و از میان همه گربه‌ها این گربه سیاه کوچولو مرتبه اول را داشت. این بچه‌گربه بود که او را نجات داده بود. مرد ابله فکر کرد این گربه لعنتی تخته‌ها را به زمین انداخته. و آه که راسموس عجب شانس‌ی آورد. راسموس جرأت ترک مخفی‌گاه خود را نداشت. اما گوش‌هایش را تیز کرد تا از آنچه در آن پایین می‌گذرد، مطلع شود. خانم هدبرگ دیگر گربه نمی‌کرد، اصلاً صدایی از او نمی‌آمد. در عوض صدای ترسیده‌ی آنا - استینا را شنید که می‌گفت: «خدا

را شکر! فکر می‌کنم بانوی پیر غش کرده باشد. خیال می‌کنم او بیمار است. هیلدینگ^۱ حالا باید چه بکنم؟»

«به خودت مربوط است.»

این پاسخ مردی بود که آن کفش‌ها را به پا داشت. راسموس تاکنون صدایی آنقدر سرد و بی‌رحم نشیده بود.

آنا - استینا!، اسکار حق داشت. این خدمتکار زن شروری بود. او دوست گانگسترها بود. در این تردیدی وجود نداشت.

آنا - استینا گفت: «هیلدینگ، من می‌روم به دکتر تلفن بزنم.» حالا صدایش واقعاً ترس خورده بود.

آن صدای بی‌رحم گفت: «نه، به تو توصیه می‌کنم این کار را نکنی. به علاوه من ارتباط تلفنی را قطع کرده‌ام.»

آنا - استینا فریاد کشید: «اما اگر خانم هدبرگ بمیرد.»

«خفه شو، تا پیش از رسیدن شب تو نه دکتر خواهی آورد و نه کلانتر. یادت باشد.»

«اما آخر چطور باید توضیح دهم...»

«بگو پیرزن بیمار بود و جرأت نکردم او را تنها بگذارم.»

آنا - استینا گفت: «می‌ترسم. من نمی‌خواهم دخالتی در این کار داشته باشم.»

راسموس با خود اندیشید، «ای دیوانه بدبخت!» فرصت خوبی بود برای اندیشیدن دربارهٔ این موضوع که چه آدم‌های رذلی در این دنیا پیدا می‌شوند! راسموس بچه با محبتی بود و در قلبش برای خانم هدبرگ احساس ناراحتی می‌کرد. آه، اگر او آدم بزرگ و نیرومندی بود! در این صورت می‌توانست به جای آن‌که اینجا مثل یک بزدل خودش را پنهان کند، پشت گردن گانگسترها را بجسبد.

آن‌ها با شتاب عجیبی پایین رفتند. او صدای بسته شدن در را شنید و بعد صدای
احمقانهٔ آنها - استیلا را زمانی که آنها رفتند و او تنها ماند.

«خانم هدبرگ، خواهش می‌کنم بیدار شوید! خواهش می‌کنم.»
چند دقیقه بعد راسموس با رنگ پریده و در حالی که می‌لرزید پیش اسکار
رفت.

اسکار گفت: «بالاخره! بالاخره!»

راسموس حرف او را قطع کرد، آهسته و عصبی گفت: «آن‌ها را دیدی؟»
اسکار سرش را تکان داد و گفت: «از وقتی تو رفتی من هیچ‌کس را ندیدم. ای‌وای
چه عرقی کرده‌ام!»

راسموس با صدای ضعیفی گفت: «آن‌ها را ندیدی؟»
اسکار در آنجا به دیده‌بانی ایستاده بود و احتمال دارد آن‌دو دزد بی‌نقاب را یک
نظر دیده باشد.

«تو اینجا کشیک می‌دادی. پس در تمام این مدت چه می‌کردی؟»
«گفتم که همه‌اش عرق کردم.»



۸. یک جفت کفش ظریف قهوه‌ای

وقتی راسموس تمام ماجرا را برای اسکار تعریف کرد، با آشفته‌گی پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

اسکار هم‌چنان سرش را تکان می‌داد و مشوش به نظر می‌رسید. «کسی که روز شنبه خطر اعدام تهدیدش می‌کرد، گفت این هفته حتماً شروع خوبی خواهد داشت، نمی‌دانم چه کاری می‌توانیم انجام دهیم.»

دنیا یقیناً دنیای بی‌رحمی بود. آنان به یک تپه کاج متروکه که خارج از روستا واقع شده بود رفتند، تا شورای جنگی تشکیل دهند. راسموس روی شن‌های آفتاب‌خورده در حفره‌ای به پشت خوابید و به گلوله‌های سفید و کوچک ابر که بالای سرش در میان تاج‌های درختان کاج در پرواز بودند، خیره ماند. وقتی به یاد خانم هدبرگ بیچاره می‌افتاد، ناراحت می‌شد. شاید در این لحظه او تنها و با خدمتکار ابلیس خود آن‌جا افتاده و مرده باشد و آن‌دو مرد نقابدار با گردن‌بند سرقتی ناپدید شده و معلوم نیست به کجا رفته باشند.

راسموس گفت: «بیا برویم پیش کلانتر.»

اسکار آشفته‌تر از پیش به نظر می‌رسید. «او مطمئناً مرا به زندان می‌اندازد. او فکر می‌کند من عامل حادثه‌ی ساندو و خانه‌ی خانم هدبرگ بوده‌ام.»
«اما اگر به او توضیح دهی که بیگناهی؟»

«آهان، اگر به او بگویم این کارها کار من نیست، او اجازه می‌دهد مثل حالا آزاد باشم؟ دهه. تو نمی‌دانی آواره بودن یعنی چه؟ نه، من جرأت رفتن پیش کلانتر را ندارم.»

اسکار که به فکر فرو رفته بود، پشت گردنش را خاراند. «شاید بهتر باشد برای کلانتر نامه بنویسم. تو می‌توانی بنویسی؟»

راسموس جواب داد: «فکر می‌کنم خیلی خوب بنویسم.»

«پس بنویس، چون املاي من خیلی خراب است.»

اسکار یک مداد کوتاه و کلفت از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و یک صفحه از دفتر یادداشتش که آوازه‌هایش را بر روی آن‌ها می‌نوشت، جدا کرد. کاغذ بدجوری چین و چروک خورده بود. گویی دفترچه یادداشت توی آب باران افتاده باشد، اما هنوز می‌شد بر روی آن نوشت. و راسموس هرچه را که اسکار به او دیکته کرد، نوشت:

«خانم هدبرگ در خانه سبز دچار حادثه و هشتاکی شده. دکتر رفته آن‌جا، پیش کلانتر هم رفته. کسی که دوست بیوه‌زنان و یتیمان است خاهش دارد عجله کنید. خدمتکار بی‌همه چیز خانم هم در این حادثه دست دارد.»

سپس محل امن خودشان را ترک کردند و به شهر کوچک باز گشتند. راسموس یک‌بار دیگر پشت پرچین گیاهی دفتر کلانتر خزید. نامه را که به قلوه سنگ بسته بود، از میان پنجره گشوده دفتر به درون اتاق انداخت. سنگ با صدای خفه‌ای روی زمین افتاد و راسموس برگشت و با عجله نزد اسکار دوید که در همان حوالی منتظر او بود. حالا آنچه از دست‌شان برمی‌آمد برای خانم هدبرگ انجام داده بودند و بعد شروع به فکر کردن درباره وضع خودشان کردند.

راسموس می‌خواست بداند «چقدر طول می‌کشد تا آدم از گرسنگی بمیرد؟» او احساس می‌کرد خودش از فرط گرسنگی نزدیک به موت است. اکنون مدت‌ها از

ظهر گذشته بود و تنها چیزی که در این پیش از ظهر وحشتناک خورده بود، یک ساندویچ و یک نکه نان کره‌ای بود.

اسکار گفت: «اگر قرار است چیزی برای خوردن داشته باشیم، باید کار بر روی آواز عروس شیر را شروع کنیم. حالا نه تنها دوست دارم بخوانم، بلکه مجبورم بخوانم.»

آواز عروس شیر وقتی باعث پول درآوردن شود، عالی است. چند ساعتی در حال خواندن و نواختن از این خانه به آن خانه رفتند. راسموس دنیای بی‌رحم و گرسنگی خودش را از شادی سکه‌هایی که به سوی آنان سرازیر شد، فراموش کرده بود.

به نظر می‌آمد که مردم آوازهای اسکار را دوست دارند، آن‌ها به میل خود از چند سکه صرف‌نظر می‌کردند، تا دربارهٔ زنانی آواز بشنوند که دلدادگان روستایی بی‌وفایشان آنان را ترک کردند، شیرها آنان را دریدند و با اسلحه در خون خویش غوطه‌ور شدند.

اسکار می‌خواند: «حوادث غم‌انگیزی رخ می‌دهد» و به نظر می‌رسید هرچه حوادث غم‌انگیزتر بود، شنندگان شادتر بودند.

با نخستین نوای آکاردئون خدمتکاران بشقاب‌ها را در آشپزخانه‌ها رها کردند و از پنجره‌ها به بیرون خم شدند. به اسکار چشمک می‌زدند و با خوشحالی به او پول می‌دادند. زیرا آفتاب می‌تابید، زیرا چون شب می‌شد، آنان به ملاقات دلدادگان روستایی خویش می‌شناختند. حتی خانم‌های زیبا از پنجره‌های اتاق‌های پذیرایی خود بیرون را تماشا می‌کردند و کودکانشان را با سکه‌هایی که در کاغذ پیچیده بودند، بیرون می‌فرستادند. راسموس با خوشحالی پول‌ها را جمع می‌کرد. آوازه‌خوان دوره‌گرد بودن چه شغل خوبی است! راسموس بعداً به اسکار گفت: «این همان شغلی است که وقتی بزرگ شدم می‌خواهم داشته باشم.»

«که این‌طور؟ خینی آواز خواندن را دوست داری؟»



راسموس صادقانه گفت: «نه، پول را خیلی دوست دارم.» در پرورشگاه هیچ‌کس پشیزی پول ندیده بود.

«اما تو نباید در تمام زندگی به پنج سنت قانع باشی. شغل‌های دیگری وجود دارد که می‌توان از آن پول بیشتری به دست آورد.»

راسموس آخرین سکه‌ها را توی جیب اسکار ریخت. «اما می‌دانی من سکه‌های پنج سنتی را از همه بیشتر دوست دارم.» ولی احساس غم‌انگیزی بر چهره‌اش نمایان شد، او نمی‌خواست فکر کند که وقتی بزرگ شود چه خواهد کرد. زیرا در این صورت باید به آنچه بیندیشد که در این فاصله برایش اتفاق خواهد افتاد. زمانی که دیگر نتواند توی جاده‌ها همراه اسکار پرسه بزند، برایش چه پیش خواهد آمد؟ شاید که هیچ‌کس در این دنیا نخواهد به او جا و مکان دهد؟

نصمیم گرفت این افکار را از سرش بیرون کند و قدر هر روز را بداند و با حوادث خوبی که در همین لحظه پیش می‌آید، شاد باشد.

اسکار گفت: «اگر خیلی پول دوست داری، باید کمی از این پول‌ها را برداری» و بلافاصله دو عدد سکه توی مشت راسموس گذاشت.

راسموس از خوشحالی سرخ شد. دست اسکار را گرفت و همان‌گونه که به او گفته بودند اگر کسی به او چیزی می‌دهد، باید تعظیم کند، تعظیم کرد. مدتی نتوانست کلمه‌ای بگوید، اما بالاخره با ناشیگری آستین اسکار را گرفت و گفت: «اسکار تو بهترین آواره دنیا هستی.» پیش از این هرگز کسی به او چیزی نداده بود. یک هدیه برای او چون معجزه‌ای بود که توجه دیگران را نسبت به او اثبات می‌کرد. این سکه‌ها نشان می‌داد که اسکار او را دوست دارد و با خوشحالی به رفتن ادامه داد و آن‌ها را با انگشتانش لمس کرد. این سکه‌ها احساس غنی بودن را در او برانگیخته بود.

اسکار گفت: «من هم مثل دیگر آواره‌ها هستم گاهی خوب و مهربان و گاهی رذل

و پدر سوخته. بیا پیش هالتمن^۱ برویم و چیزی برای خوردن بخریم.»

تصور غذا راسموس را سست کرد و وقتی به خوراکی‌های لذیذ هالتمن رسید، زانوانش تقریباً از حال رفتند. آن‌جا از بوی خوراکی‌ها معرکه‌ای به پا بود. روی پیشخوان سوسیس‌های قرمز و قهوه‌ای بر روی هم انباشته بود. انواع گوشت‌های پخته شده و دودزده برای جلب توجه مردم با کالباس جگر و انواع پنیرها رقابت می‌کردند. یک قفسه پر از انواع شیرینی‌ها بود. این امپراطوری مجلل زیر سلطه خواربارفروش مهربانی بود که به محض آن‌که صدای دلنگ‌دلنگ زنگ در مغازه را شنید، مشتاقانه با عجله نزد آنان آمد. دست‌های کوچک و چاقالویی داشت با ناخن‌هایی که دور آن‌ها سیاه بود، اما وای که چه ماهرانه ژامبون‌های عالی و سوسیس‌های صورتی خوشمزه را تکه‌تکه می‌کرد و چه سریع نان و پنیر و کره و توتون را برای اسکار جمع‌وجور می‌کرد، در حالی که تمام مدت صحبت دوستانه‌اش ادامه داشت.

هنگامی که توتون را به دست اسکار می‌داد، گفت: «مثل این‌که بالاخره تابستان از راه رسید.» سپس به سوی راسموس برگشت و کلمات زیباتری بر زبان آورد. «با یک تکه شکلات چطوری؟» و بدون معطلی یک قطعه شکلات از قفسه برداشت، کوچک‌ترین قطعه، اما در فویل قرمز رنگی پیچیده شده و در میان انگشتان کوچک چاقالویش مانند سنگ قیمتی برق می‌زد و افزود: «این برای تو.»

راسموس با او دست داد و باز تعظیم کرد و اسکار گفت: «صبر کن بینم اگر به اندازه کافی نوشابه داریم، پس خریدمان تمام است.»

اکنون ساعت از سه گذشته بود. آن‌ها تصمیم گرفتند به تپه کاج بازگردند و ناهار را در سکوت و آرامش کامل در آن‌جا بخورند.

اخبار مربوط به سرقت احتمالاً هنوز این اطراف پخش نشده بود. و وقتی اسکار



و راسموس در امتداد خیابان بروک^۱ به راه خود می‌رفتند، دهکده کوچک در آفتاب بعدازظهر آرام به نظر می‌رسید.

اسکار گفت: «صبر کن، تا مردم از آنچه اتفاق افتاده بو ببرند، آن وقت می‌بینی این دهکده چطور به جنب‌وجوش می‌آید. اما احتمالاً کلانترِ گوساله هنوز نامه را پیدا نکرده است. پرتاب سنگ به سوی او کافی نبوده، شاید محتاج فرود آمدن بمب روی سرش است، تا بیدار شود.»

مهمانسرای ده پایین رودخانه در میان یک باغچه کوچک و دوست‌داشتنی قرار داشت. در این ساعت از روز مردم دور میزهای کوچک سفید باغ نشسته و چای و قهوه عصرانه‌شان را می‌نوشیدند.

اسکار گفت: «راسموس می‌دانم گرسنه‌ای، اما ما باید این‌جا بنوازیم و بخوانیم حتی اگر به علت ورودمان به این‌جا بیرون‌مان‌کنند، نمی‌توانیم از این‌همه پول بگذریم.»

آکاردئونش را بیرون آورد و در فاصله مناسبی با میهمانان شروع به نواختن کرد. اکثر میهمانان خانم‌های زیبا و ثروتمند با کلاه‌های بزرگ و یقه‌های تور بودند. وقتی آن‌ها آن‌جا نشسته و مشغول خوردن کیک‌های دارچینی و شیرینی دانمارکی بودند، راسموس نمی‌توانست از تماشای آن‌ها خودداری کند. او دقیقاً آدمی مثل آن‌ها را به عنوان مادر می‌خواست، اگر می‌توانست واقعاً کسی را پیدا کند که او را بخواند.

راسموس اکنون می‌دانست که این مسئله چندان آسان نیست. خانم‌ها با اشتیاق به او نگاه می‌کردند فقط به این علت که می‌خواستند او و اسکار، و البته بیشتر اسکار، برایشان آواز بخوانند. شاید حتی یکی هم میان آنان نبود که فکر کند او را به عنوان فرزند خودش می‌خواهد.

راسموس آهی کشید. اما اسکار شروع به نواختن کرده بود و راسموس با آواز او

را همراهی می‌کرد.

«اخبار وحشتناک را شنیده‌اید؟»

اگر نشنیده‌اید، ما برایتان خواهیم گفت

سلطان امریکای شمالی تیر خورده

مگلوله او را درست دو شقه کرده است.»

راسموس هم واژه‌ها و هم آهنگ‌ها را به آسانی می‌آموخت و پس از چند ساعت دوره‌گردی در آن حوالی و آواز خواندن در خانه‌ها تمام آوازهای وحشت‌انگیز اسکار را یاد گرفت. او به عنوان همراهی کننده ساز اسکار می‌خواند: «دالالای، لای لای دام‌دام‌دام». در حالی که چشمانش در میان خانم‌ها سرگردان بود، تا ببیند اگر قرار باشد یکی از آنان مادر او شود، کدام را انتخاب خواهد کرد. پشت میزی در نزدیکی او خانم فربه‌ای نشسته بود که گهگاه به پیشخدمت‌ها دستوراتی می‌داد و احتمالاً صاحب مهمانسرا بود. اما اکثراً با دو آقای که سر میز او نشسته بودند، صحبت می‌کرد. او سرش را به سوی آنان برمی‌گرداند و به نظر می‌رسید نگران جلب رضایت آنان است و تمام مدت بدون هیچ دلیلی می‌خندید. او می‌گفت: «آقای لیف^۱، باز هم شیرینی میل دارید؟ آقای لیاندر^۲، مایلید باز هم قهوه برایتان بیاورم؟» گویی جز این کار در دنیا کاری ندارد.

آقایان لیف و لیاندر بسیار شیک‌پوش بودند. کلاه‌های حصیری سفید بر سر و سبیل کوچک آراسته‌ای داشتند. و یکی از آنان حتی یک گل در جا دکمه لباسش جای داده بود.

راسموس هم چنان می‌خواند: «دالالای، لای لای، دام‌دام‌دام» صدای زیر او با صدای بم اسکار تناسب مطلوبی داشت.

... و آن‌ها لباس تابستانی راه‌راه با شلوارهای تنگ پوشیده و یکی از آنان

کفش‌هایی به پا داشت که - که - کفش‌هایی که -

«که سلطان امریکای شمالی»

راسموس در وسط آواز مثل مرده خشکش زد. آقای لیف کفش‌های قهوه‌ای روشن با مغزی ورنی مشکی به پا داشت!

تمام دلهره‌های آن روز صبح دوباره برایش زنده شد. او ناله‌های خانم هدبرگ را به یاد آورد و گام‌های وحشتناکی که وقتی او پشت کاناپه مخفی شده بود، به او نزدیک می‌شدند. دقیقاً همین کفش‌ها بود که آن‌گونه تهدیدآمیز در مجاورت او دیده می‌شد. تعجبی نداشت اگر او با دیدن این کفش‌ها از آواز خواندن باز ماند!

حتی نگاه عبوس اسکار هم که می‌خواست بداند چه بر سر او آمده، نتوانست او را به ادامه آواز وادارد. او گیج و منگ ایستاده و قادر به حرکت نبود. ممکن است لیف کاملاً آدم بیگناهی باشد که کفشی شبیه آن راهزن موحش به پا دارد، با این حال راسموس دیگر قادر به خواندن نبود. وقتی به آن کفش‌ها نگاه می‌کرد، مو بر بدنش راست می‌شد. او دیگر حتی گرسنه هم نبود.

آقای دیگری که سر آن میز نشسته بود، گفت: «گوش کن هیلدینگ، فردا صبح ما ماهیگیری مان را کمی زودتر شروع خواهیم کرد.»

هیلدینگ! نام آقای لیف، هیلدینگ بود! آن دزد هم اسمش هیلدینگ بود و عین این کفش‌ها را به پا داشت!

آقای لیف گفت: «بله، باید از روزهایی که در این جا می‌گذرانیم خوب استفاده کنیم.» صدای او هم درست مثل صدای آن دزد بود!

خانم چاقالو با نگرانی گفت: «اما بهر حال تا آخر هفته این جا خواهید ماند؟»

«بله، برنامه‌مان همین است. این جا را مثل خانه خودمان می‌دانیم.»

اما راسموس اصلاً و ابداً احساس نمی‌کرد در خانه خودش است. او احساس می‌کرد باید هرچه زودتر آن جا را ترک کند. به محض آن‌که اسکار آواز دربارهٔ سلطان امریکای شمالی را تمام کرد، راسموس سراسیمه آستین او را کشید، تا از آن جا

دورش کند.

راسموس گفت: «حالا چه کار باید بکنیم؟» آن‌ها به حفره‌شنی خود بازگشته بودند. دنیا هم چنان بی‌رحم بود و راسموس در پشت یک درخت به حال زار افتاده بود. زمانی که شدیداً مضطرب بود، غذا در معده‌اش بند نمی‌شد.

اسکار مدت‌ها به پیش‌پک زد. غرق در فکر بود. «خُب، فکر می‌کنم تنها کاری که می‌توانم انجام دهم این است که پیش‌کلاتر بروم و به او بگویم آن دو آقای شیک نوی مهمانسرا سارق خانه خانم هدبرگ هستند. ولی این‌که کلاتر حرف مرا باور کند یا نه، مسئله دیگری است.»

خاکستر پیش‌را نکان داد و کوله‌پشتی‌اش را به پشتش آویزان کرد. «پاهایم میل به رفتن نزد کلاتر ندارند. با وجود این بیا برویم.»

راسموس گفت: «مگر خدا به ما کمک کند! این تکیه کلام خاله اُلگا در وسترهاگا بود وقتی که برای بازرسی می‌آمدند. شاید کلاتر خیلی هم بدتر از بازرس باشد.» اسکار گفت: «اما از بازگشت مجدد من به این ناحیه این لانه خراب شده بی‌عدالتی زمان درازی گذشته است. همان بهتر که به زادگاه خود که دزد در آن وجود ندارد، بچسبیم.»

دهکده کوچکی که اسکار به اغراق آن را لانه خراب شده بی‌عدالتی می‌نامید در غیاب آن‌ها دچار تغییر قابل ملاحظه‌ای شده بود. اکنون مردم ده در گوشه‌های خیابان در گروه‌های کوچک ایستاده بودند و از فاصله کم می‌توانستید ببینید که درباره موضوع خاصی صحبت می‌کنند. حدس زدن این موضوع مشکل نبود.

اسکار زیر لب گفت: «قبل از این‌که پیش‌کلاتر بروم، باید بدانم این مردم چه می‌گویند. چند سکه در دست راسموس گذاشت و گفت: «بدو برو یک خورده شیرینی بخر و دو تا گوش‌هایت را خوب باز کن.»

راسموس جواب داد: «قضیه را کشف می‌کنم.» او در خیابان شروع به دویدن کرد تا به یک خوابارفروشی رسید، و توانست از پشت شیشه مغازه ببیند که چند نفری

داخل مغازه هستند. عالی بود. تا نوبت به او برسد می‌توانست گوش‌هایش را باز کند، و بعد شیرینی بخرد! با امید فراوان در را گشود.

چند دقیقه بعد با سراسیمگی نزد اسکار برگشت. رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. «اسکار، باید فوراً از این جا برویم.»

«چیه؟ چه خبر شده؟»

راسموس دست اسکار را گرفت و او را کشید: «اسکار، آنا - استینا به کلانتر گفته، تو بوده‌ای که به آن‌ها حمله کرده‌ای!»

چشمان اسکار گشاد شد و صورتش از خشم برافروخت. «من! اما او اصلاً مرا نمی‌شناسد! او حتی اسم مرا هم نمی‌داند.»

«او گفته است یک مرد آواره که آکاردئون می‌زد و پسر بچه‌ای همراهش بود به خانه ما آمد و وقتی ساز زدنش تمام شد وارد ساختمان شد و، با تپانچه‌ای که در دست داشت، او و خانم هدبرگ را تهدید کرد و گردن‌بند زمرّد را به سرقت برد.»

«این زن عجب شری‌ست! اگر او این جا بود، اگر الان دستم بهش می‌رسید، تمام دروغ‌هایش را نوبی گلوی لعنتی‌اش پس می‌فرستادم. اما بانوی پیر، خانم هدبرگ؟ او چه می‌گوید؟»

«مردم حدس می‌زنند که او مرده باشد. او نمی‌تواند چیزی بگوید چون مثل نعش افتاده است. قلبش به زحمت می‌زند. دکتر در خانه‌شان بوده است!»

رگ‌های گیجگاه اسکار شروع به متورّم شدن کردند. از فرط عصبانیت سرخ شده و با مشت به پیشانی خود می‌کوبید. «عالی است! پس دختره می‌تواند با دروغ‌هایش خود را خلاص کند و کلانتر هر حرفی را باور می‌کند.»

راسموس هم چنان آستین او را می‌کشید: «اسکار، خواهش می‌کنم بیا. باید از این جا برویم!»

اسکار خشمگین گفت: «تو این طور فکر می‌کنی! باید بروم دختره را در دفتر کلانتر بیخ دیوار بگذارم. آن وقت اگر جرأت دارد بگوید که من این کار را کرده‌ام.»

اشک در چشمان راسموس موج می‌زد و حق می‌کرد. «اسکار، کلانتر تو را توقیف خواهد کرد. خودت گفתי که یک مرد آواره کاری نمی‌تواند بکند. و اگر آن‌ها تو را به زندان بیندازند سه از گفتن باز ایستاد. جرأت نداشت فکر کند که پس از رفتن اسکار به زندان، چه پیش خواهد آمد.

ظاهراً اسکار هم جرأت فکر کردن درباره‌ی این موضوع را نداشت. غفلتاً تمام خشمش فرو نشست و کاملاً نومید ایستاد، دست‌هایش آویزان و خودش غمگین و آشفته بود.

«بله، حق با تو است. اگر پیش کلانتر بروم، کار تمام است.» بازوی راسموس را گرفت و گفت: «زود باش، قبل از آن‌که خیلی دیر شود، از این‌جا خواهیم رفت. و پسرک را با خودش به خیابان کشید. زیر لب می‌گفت: «اگر حالا هم خیلی دیر نباشد.» خلاصی از محلی که همه در جستجوی مرد آواره‌ای با آکاردئون بودند، شاید زیاد هم آسان نبود. اما بخت با او بود. آن‌ها از خیابان‌های متروکه پشت آن شهر کوچک جیم شدند و به جاده آرام بیرون شهر رسیدند.

اسکار گفت: «ما مثل یک جفت قاتل می‌دویم.» و دندان‌هایش را به هم فشرد. راسموس قدم‌هایش را آهسته کرد. چنان از نفس افتاده بود که به زحمت می‌توانست حرف بزند. «و تو اسکار، بیگناهی!»
«بی‌گناه مانند یک عروس.»

راسموس گفت «من هم همین‌طور.»

اسکار پاسخ داد: «تو هم همین‌طور.» او برگشت و با تلخی شهر کوچک را نگاه کرد که با بام‌های برافراشته در میان درختان سبز تابستانی ایستاده بود و گفت: «لانه خراب شده بی‌عدالتی چه خوب که دوباره بیرون شهر هستیم.»

راسموس هم همان احساس را داشت. توی جاده نه دزدها بودند و نه سارقان مسلح، همه چیز آرام بود. در کنار جویبارها گل‌های وحشی فراوانی روئیده بود و عطر دلپذیر شبدر از مزارع برمی‌خاست. خورشید غروب کرده بود و مانند ساعات

قبل از نوفان سکوت سنگینی حاکم بود. ابرهای خاکستری غلتان مانند کشتی در دریا، در آسمان می‌گذشتند. تا چشم کار می‌کرد جاده دورافتاده و تهی در برابرشان امتداد یافته بود، و به نظر می‌رسید که افق تا ابد ادامه دارد.

راسموس پرسید: «حالا داریم به کجا می‌رویم؟»

اسکار پاسخ داد: «به جایی که بتوانیم مخفی شویم، جایی که نظیر آن را شاید هرگز ندیده باشی.»

۹. مخفی گاه

آن‌ها به دهکده کوچک و متروکی در کنار دریا رسیدند. آنجا پنج خانه محقر خاکستری رنگ میان صخره‌هایی خاکستری، آرمیده بودند. در اینجا با بی‌رنگ شدن آفتاب، رنگ دریا هم به خاکستری گرائید و ابرهای سربی رنگِ آبستن باران بر فراز این دهکده، که هیچ‌کس در آن نبود، معلق بودند. اینجا مخفی‌گاه خوبی بود. فقط غربت و سکوت و فلاکت خسته‌کننده‌ای بر آن حاکم بود.

راسموس پرسید: «اسکار، مردمی که در این خانه‌ها زندگی می‌کردند کجا هستند؟»

اسکار بر روی تخته سنگی نشسته بود. کفش‌ها و جوراب‌هایش را از پا بیرون آورده و با نگاهی حاکی از احساس آسودگی بر چهره‌اش، انگشتان پاهایش را در خنکای شب از هم می‌گشود.

«آن‌ها به امریکا مهاجرت کرده‌اند. همگی سان.»

«چرا نخواستند این‌جا بمانند؟»

«شاید زندگی‌شان در این‌جا خیلی فقیرانه و فلاکت‌بار بوده است. در دریا به اندازه کافی ماهی نبوده و قطعه زمین کوچک‌شان و این جویبارهای محقر نیازشان را برآورده نمی‌کرد.»

راسموس تصدیق کرد این چیزی بود که او درک می‌کرد. اکنون خوب می‌دانست



که فکر چه چیز و حشناکی است. او گفت: «اما حتماً اینجا می‌توانسته‌اند خوب شنا کنند» و به آب‌های صاف و شفاف‌ی که در میان صخره‌ها می‌چرخیدند، نگاه کرد. «هر کجا رفته باشند مطمئناً جایی نظیر اینجا پیدا نخواهند کرد.»

اسکار گفت: «اوه، فکر می‌کنم آن‌ها اگر بخواهند می‌توانند در دریاچه مینسوتا^۱ که شفاف‌ترین آب‌ها را دارد، شنا کنند.»

راسموس خندید: «شفاف‌ترین دریاچه در مینسوتا» به نظرش بسیار تماشایی می‌آمد. دلش می‌خواست یک‌وقتی آنجا را ببیند و تمام دریاچه‌ها و کوه‌ها و رودخانه‌ها را در سراسر جهان. سعی می‌کرد مردمانی را که برای تماشای شفاف‌ترین دریاچه به مینسوتا رفته‌اند در نظر مجسم کند. شاید به صخره‌های زادگاه خود فکر

می‌کنند و از این‌که کسی در خانه‌های کوچک خاکستری‌شان در کنار دریا زندگی می‌کند، متعجب‌اند.

راسموس گفت: «می‌روم سر و گوشی آب بدهم.» و به سوی نزدیک‌ترین کلبه دوید. می‌خواست اگر بقایایی از مسافران مینوتا برجای مانده باشد، ببیند.

از میان یک پنجره شکسته توانست کلبه فلاکت‌بار کوچکی را با تیرهای سفی سیاه شده از دود و یک بخاری دیواری دود زده، ببیند. باید سال‌ها از زمانی که کسی در اینجا آتشی افروخته و غذایی بر روی آن پخته است، گذشته باشد. راسموس برای خانه‌هایی که هیچ‌کس در آن‌ها زندگی نمی‌کرد، متأسف شد. آن‌ها بسیار غریب و بی‌کس به نظر می‌رسیدند، گویی در آروزی کسانی بودند که بیایند و در آن‌ها زندگی کنند، در بخاری آتش بیافروزند، قهوه جوش را روی آتش بگذارند و برای کودکان‌شان صبحانه تهیه کنند.

راسموس خرده شیشه‌ها را از لبه پنجره کنار زد و از آن بالا رفت و وارد اتاق شد. برگ‌های خشکیده و آت‌و‌آشغال‌های دیگر توی اتاق ولو بودند و زیر پاهای برهنه او جرق جورووق صدا می‌کردند. به طرف بخاری دیواری رفت، و زیر سرپوش آن را واری کرد. چه کسی آخرین آتش را در این جا برافروخته؟ آه که او هرگز نخواهد دانست. اما این کلبه روزی مسکن واقعی بوده است. چه عالی است اگر باز چنین شود و او بتواند در آن زندگی کند! اما اگر مسکن واقعی شود و کسانی در آن خانه کنند، او فقط مجاز خواهد بود که مانند آواره‌ها جلو در آشپزخانه بایستد. آنان بچه‌های خودشان را خواهند داشت و نیازی به یک پسر بچه پرورشگاهی نخواهند داشت. اما تصور آن عالی است.

پای پنجره دوید و داد کشید: «اسکار، این همان جایی است که ما می‌خواهیم.» اسکار از روی تخته سنگ جواب داد: «بله، حداقل برای امشب. من می‌خواهم برای مدتی از چشم مردم دور باشم، علاوه بر این از خلایق دلخورم.»

راسموس در خانه خالی مهاجرت‌کنندگان به مینوتا خوش بود. از پله‌ها بالا و

پایین می‌رفت، به ایوان و آشپزخانه و اتاق‌های کوچک خانه سر می‌کشید. مردد بود که کدام خانه را انتخاب کند و بالاخره خانه‌ای را که بیشتر در پناه بود و کم‌تر از باد و باران آسیب دیده بود، انتخاب کرد.

این خانه، دارای یک آشپزخانه کوچک و باریک و یک اتاق جمع و جور مانند سایر خانه‌ها بود. پلکانی شیب‌دار و فکسنی داشت که به شیروانی و اتاق زیر شیروانی درب و داغان می‌رسید. اما بالاخره خانه بود و آن‌ها می‌توانستند باور کنند که خانه‌ای واقعی است. او می‌توانست تصور کند که اسکار پدرش است و اگر عنان تخیلاتش را واقعاً رها می‌کرد، می‌توانست تصور کند که اسکار یک خواربارفروش پولدار است و اصلاً مردی آواره نیست. بدبختانه همسر خواربارفروش وجود نداشت، اما می‌توانست وانمود کند که او به سفر رفته – شاید به مینسوتا – و به‌زودی باچتر تور و کلاه آبی پرده‌دار باز خواهد گشت. او خیلی زیبا است، برای او و اسکار هدایای فشنگی می‌آورد. بعد سه نفری در این خانه زندگی می‌کنند و پولدار می‌شوند، خیلی پولدار.

اما خانه به اثاثیه احتیاج دارد – به میز، کاناپه، فرش، پرده، مثل خانه خانم هدبرگ. راسموس چنان در آرزوی اسباب و اثاثیه بود که گویی از زمین خواهند روئید. اما تصور میزها و کاناپه‌ها با رویه‌ای از چوب ماهون در نقش‌های شاد در این اتاق لخت حتی برای راسموس معجزه‌ای فوق بشری بود. بعد یادش آمد که در کنار جاده کمی دورتر یک زیاله‌دانی دیده است و به سوی آنجا دوید. مردم خیلی چیزها توی زیاله‌دانی انداخته بودند. شاید بتواند آنجا چیزهایی به عنوان اسباب و اثاثیه پیدا کند.

با یک صندوق خالی شکر، یک جفت پیت خالی روغن و خیلی چیزهای دیگر بازگشت. صندوق شکر پس از آن‌که در آب دریا شسته می‌شد، میز خوبی بود. اما اول باید کلبه آب و جارو شود. شاخه بزرگی از یک درخت را کند و نا می‌توانست خرده‌ریزها را جارو کرد. سپس میز را به درون اتاق آورد و یک بطری خالی را که

گلدان خوبی بود برای شکوفه‌های بادامی که چیده بود، روی میز گذاشت. پیت‌های روغن جای صندلی را گرفتند. فرش و پرده را تنها در تخیلش مجسم کرد.

اسکار به جنگل رفته بود تا شاخه‌های صنوبر را بچیند تا روی آن بخوابند. و وقتی باز گشت، راسموس فریاد کشید: «اتاق خواب این جا است.»

اسکار تخیل خیلی قوی نداشت. با وجود این احساس کرد که به اتاقی دارای اسباب و اثاثیه وارد شده است. در آستانه در ایستاد. یک بغل شاخه‌های خوشبوی صنوبر با خود داشت. پاهایش را پاک کرد و گفت: «بهر است پیش از وارد شدن سُم‌هایم را تمیز کنم... همین حالا بگو می‌خواهی بالش‌های پر فویم را کجا بگذاری.»

راسموس جواب داد: «بگذار آن بالا.» و به گوشه اتاق اشاره کرد. اسکار مطبوعانه شاخه‌های صنوبر را به شکل بستر روی زمین پهن کرد. راسموس از نتیجه کار فوق‌العاده راضی بود. گیاهان اتاق را زنده کرده بودند. می‌توانستند از آن‌ها، هم به جای فرش و هم رختخواب استفاده کنند و اتاق را به جای دنج و راحتی تبدیل کردند.

اسکار گفت: «چه خوب که همه چیز را مرتب و منظم کردی، چون ممکن است هر لحظه باران بیارد.»

تقریباً پیش از آن‌که کلمات از دهانش خارج شود، باران مثل سیل جاری شد. روی شیشه شکسته پنجره باران می‌پاشید و بر سقف اتاق می‌کوبید. ناگهان اتاق کاملاً تاریک شد. اما راسموس خود را در خانه حس می‌کرد. باران خانه را راحت‌تر هم کرده بود.

راسموس با تردید گفت: «شاید لازم باشد چیزی بخوریم. کنار جاده چیزی کمی خورده بودند، اما نه به اندازه کافی. از میز استفاده کردند. اسکار هنوز بیشتر خوراکی‌هایی را که از هالتمن خریده بود با خود داشت و نان و کره و پنیر و کالباس را روی صندوق خالی شکر گذاشت. آن‌ها هر کدام روی یکی از پیت‌ها نشستند، با

رضایت خاطر خوردند و به صدای باران گوش دادند. راسموس فکر می‌کرد هرگز این لحظات عالی را که می‌خوردند و بیرون باران می‌بارید فراموش نخواهد کرد.

نمی‌توانست به اسکار بگوید که تصورش این است که اسکار یک خواربارفروش متمول است، همسری دارد با کلاه آبی پرداز که به سفر رفته است. اما مشتاقانه ریفش را با باقیمانده ساندویچ کالباسش نگاه کرد و گفت: «فکر کن پدر من هستی و ما دو تایی در خانه‌ای زندگی می‌کنیم!»

«آره، پدر بودن برای یک مرد آواره بد نیست.»

راسموس چند لحظه ساکت ماند. واقعیت این بود که دلش می‌خواست پدر و مادرش ثروتمند و جذاب باشند. یک مرد آواره آن کسی نبود که او در نظر داشت. آه، که اگر اسکار فقط یک خواربارفروش پولدار و خوش‌قیافه بود!

باران همان‌طور که ناگهانی شروع شده بود، ناگهانی هم متوقف شد. این دو آواره شام‌شان را تمام کرده و روی شاخه‌های صنوبر در گوشه اتاق دراز کشیدند. اسکار تکه پتویی را که معمولاً آکاردئونش را در آن می‌پیچید، روی راسموس انداخت.

راسموس با خود فکر کرد پدرم یک لحاف ساتن قرمز روی من انداخت، چون مادرم در مینسوتا است و نمی‌تواند در کنار من باشد. او در شفاف‌ترین دریاچه دنیا شنا می‌کند و نامه می‌فرستد و می‌نویسد: «به‌زودی باز می‌گردم و کلی هدایای قشنگ با خودم می‌آورم. شب‌ها راسموس را خوب در لحاف ساتن قرمز بپیچ. به‌زودی به خانه باز می‌گردم.»

بیرون هوا تاریک‌تر شده بود. باد به هنگام بارش باران نفسش را در سینه حبس کرده بود، اکنون توفان از دریا آغاز شده بود. توفان بالا می‌آمد. امواج، شدیدتر از پیش به صخره‌ها تن می‌کوبیدند و باد درختان نحیف غان را به‌زور به سمت بیرون می‌کشید.

در کلبه سروصداهای غریبی شروع شده بود. از پنجره‌های شکسته صدای جبرجیر و زوزه به گوش می‌رسید. دری لا ینقطع دنگ، دنگ صدا می‌کرد، تا بالاخره

اسکار را عصبانی کرد. «این در لعنتی نمی‌خواهد دنگ‌دنگ صدا نکند؟ کسی که اینجا بخوابد برای بیدار ماندن هیچ مشکلی نخواهد داشت.»

راسموس این صداها را جیرجیر و غرغر را دوست نداشت. او می‌ترسید. در آن گوشه با چشمان دریده دراز کشیده و مانند یک حیوان ترس خورده به تاریکی بیرون خیره مانده بود.

زیر لب گفت: «شاید اینجا اشباح زندگی می‌کنند. اگر آن‌ها بیایند و ما را بگیرند.» اما اسکار نمی‌ترسید. «اگر اشباح را دیدی به آن‌ها بگو بپرند تو دریا، وگرنه بهترین دوست خدا می‌آید و آن‌ها را خرد و خمیر می‌کند.»

این به راسموس قوت قلب نداد و گفت: «یک دفعه خاله اولگا در آشپزخانه سگی را دید که سر نداشت و از توی گلویش جرقه آتش بیرون می‌زد.»

اسکار خمیازه کشید. «به نظرم خاله اولگا هم در آشپزخانه کله نداشته. چیزی به اسم شب و وجود ندارد.»

راسموس گفت: «حتماً هست. می‌دانی پیترو گنده چه می‌گفت؟ او می‌گفت: «اگر دوازده بار در نیمه شب دور کلیسا بدوی، اشباح می‌آیند و تو را می‌گیرند.»

«فکر می‌کنم کار درستی می‌کنند که تو را می‌گیرند. چرا باید نصف شب دوازده بار دور کلیسا بدوی؟ هر کس این کار را بکند مغزش کاملاً معیوب است و باید فقط خودش را ملامت کند.»

اسکار نمی‌خواست دیگر درباره اشباح صحبت کند. او می‌خواست بخوابد. راسموس هم خوابش می‌آمد هر چند در آن حفره شنی چرتی زده بود. اما تمام آن جیرجیرها و آه‌ها او را بیدار نگه می‌داشت. اسکار حالا به خرخر افتاده بود، اما راسموس عصبی دراز کشیده و به صداها گوش می‌داد.

بعد صداهایی شنید. بله، آنچه شنیده قطعاً صدای انسان است. خانه‌های قدیمی خاکستری ممکن است در باد شبانگاهی آه بکشند و جیرجیر کنند، اما صداها واقعی انسان فقط می‌تواند به معنای اشباح باشد. با فریاد رفت‌باری خودش را بر

روی اسکار انداخت: «اسکار اشباح آمده‌اند. من صدای حرف‌زدنشان را می‌شنوم.»
 اسکار در میان شاخه‌های صنوبر نشست، او کاملاً بیدار شده بود. «حرف زدن؟
 کی حرف می‌زنند؟» کاملاً هشیار بود و به دقت گوش می‌داد. بله، حق با راسموس
 بود. در این نزدیکی کسی داشت حرف می‌زد.

اسکار نالید: «عزیزم، باز سروکله کلاتر پیدا شده.» روی زانوهایش به سوی
 پنجره خزید و به تاریکی خیره شد. راسموس پشت سرش بود. از ترس عقل از
 سرش پریده بود و دائم ناخن‌هایش را می‌جوید.

صدایی می‌گفت: «من طرفدار پول و پله هستم و به خاطر آن خطر می‌کنم.»
 مردی درست بیرون پنجره ایستاده بود اما صدایش شبیه صدای کلاتر نبود.

صدای دیگری گفت: «بهتر است این کار را به من واگذاری.» و راسموس این صدا
 را می‌شناخت. در میان هزار صدای دیگر راسموس صدای هیلدینگ‌لیف را
 می‌شناخت. راسموس بازوی اسکار را گرفت. لیف و لیاندر حتی بدتر از اشباح و
 کلاترها بودند.

اکنون آن‌ها وارد ساختمان شده‌اند. کمک! توی آشپزخانه بودند و راسموس
 صدای جیرجیر کفپوش اتاق را زیر قدم‌هایشان می‌شنید. نصف شبی اینجا چه
 می‌خواهند. یعنی توی این دنیا جایی پیدا نمی‌شود که او و اسکار از دست دزدان به
 آنجا پناه ببرند؟

در میان آشپزخانه و اتاقی که راسموس آن را مبله کرده بود، بسته نبود. شکاف
 بزرگی وجود داشت و هر کلمه‌ای که در آشپزخانه گفته می‌شد، می‌توانستند بشنوند.
 صدایی که صدای لیاندر بود، گفت: «فکر می‌کنم بیش از این در اینجا ماندن
 خطرناک باشد. می‌خواهم از اینجا بروم.»

لیف جواب داد: «نه، نه، نباید نگران شویم و همه چیز را خراب کنیم. این فکر
 خوبی نیست که درست وقتی که پیرزن گردن‌بندش مفقود شده، ما از اینجا فرار کنیم.
 تا آخر هفته در مهمانخانه می‌مانیم. به نظر این کار موجه‌تر است. می‌بینی؟ فکر

روشنی داریم. ماهرگز در ساندو نبوده‌ایم، در غیر این صورت در مهمانخانه‌ای که فقط چند مایل با آنجا فاصله دارد، نزدیک به دو هفته نمی‌ماندیم. متوجه نکته هستی؟» لیاندر گفت: «بله، متوجه هستم. بسیار خوب، چون حداقل مثلاً بیش از چهارده بار این را گفته بودی. اما من دلم می‌خواهد پول را بگیرم و فرار کنم، چون فکر می‌کنم ما اینجا با وجدان آسوده خواهیم نشست تا گرفتار شویم.»

لیف گفت: «همان که گفتم. ما شب‌ه صبح پول‌ها را اینجا چال می‌کنیم و بعد در نهایت آرامش قطار ساعت دو صبح را سوار می‌شویم و هیچ‌کس درباره‌گردن‌بند و با چیز دیگر به ما شک نخواهد کرد.»

صدای برداشتن چند تخته از کف آشپزخانه به گوش رسید و بعد صدای پیچ‌پیچ لیف که می‌گفت: «دیدن این همه پول حالم را جا می‌آورد.» چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد ادامه داد: «حدس می‌زنم گردن‌بند هم پنج، شش هزار دلار ارزش داشته باشد.»

لیاندر گفت: «دلم می‌خواهد از شرش خلاص شوم. کارمان در ساندو عالی بود، اما بگروستان با آنا - استینا لطفی نداشت. من موافقم که با یکی از دوستانایت که ترک رابطه کرده بودی، دوباره رابطه برقرار کنی، اما بگروستان با زن‌ها در حکم امضای حکم مرگ خودت است.»

لیف با پوزخند گفت: «ترسیده‌ای؟»

«ترسیده‌ام. این درست همان چیزی است که خوشم نمی‌آید. فرض کن پیرزن دوباره به هوش بیاید؟»

«به هوش نخواهد آمد. کارش تمام است.»

«من گفتم اگر به هوش آید. فرض کن به هوش بیاید و ماجر را تعریف کند و گفته‌های آنا - استینا اعتبار خود را از دست بدهد. احمق به خاطر مرد دوره‌گرد هیچ‌گونه نکوهشی متوجه آنا - استینای نیست، اما اگر کلانتر بو ببرد که او دروغ گفته، برای بیرون کشیدن حقیقت از زیر زبان او پنج دقیقه وقت هم کافی است و فقط بعد

از پنج دقیقه به خاطر قضیه ساندو هم گیر خواهیم افتاد.»

لیف گفت: «سخت بگیر، تو درباره آن روز، همه‌اش ترقق کرده‌ای. از دست تو مریض و خسته شده‌ام. آنا - استینا دختر خرفتی نیست، و به علاوه پیرزن دیگر هرگز به زبان نخواهد آمد.»

لیاندر پرخاش کرد.

لیف ادامه داد: «ما یقین داریم که مکان خوبی برای مخفی کردن پول‌ها پیدا کرده‌ایم. اینجا خیلی بهتر از کندن زمین نوی آت و آشغال‌های جنگل‌هاست. پیدا کردن آن آسان است و جایی است که دیگران هرگز به فکرشان هم نمی‌رسد آن را بگردند.»

لیاندر به تلخی گفت: «اگر خودت قبل از روز شنبه راه اینجا را پیدا نکنی.»

لیف عصبانی شد: «به من اطمینان نداری؟»

لیاندر خنده خشک و خشنی کرد و گفت: «روباه وقتی کله مرغ را می‌کند، می‌گفت: «به من اطمینان نداری؟ بله، همان قدر به تو اطمینان دارم که تو به من.»

راسموس ناخن‌هایش را نوی بازوی اسکار فرو برد. هضم این جریان بیش از ظرفیت او بود. این تصور نفرت‌انگیز بود که کسانی که می‌خواستند سر دیگران را زیر آب کنند و چنان اخلاق و حشمت‌ناک تحمل‌ناپذیری داشتند، آنقدر نزدیک، فقط در چند قدمی آن‌ها بودند. آرزو می‌کرد هرچه بیشتر از آنان دور شود. با این همه بخش ماجراجویی وجود او مایل بود بماند و ببیند چه رخ خواهد داد. دوباره صدای کوبیدن تخته‌ها به گوشش رسید، احتمالاً پول را چال کرده بودند. اما باید منتظر می‌ماند، تا آن‌ها محل را ترک کنند.

لیاندر گفت: «بیا برویم.»

لیف جواب داد: «موافقم.»

راسموس که احساس راحتی کرد آه عمیقی کشید، از آن‌چه لیف گفت، مو بر تنش راست شد.

«من می‌روم این دوروبر نگاهی ببندازم شاید پییم را که دفعه گذشته جا گذاشته بودم، پیداکنم. فکر می‌کنم آن را آنجا لب هره پنجره گذاشته باشم.»

«آنجا» معنایش فقط اتاقی بود که اسکار و راسموس در آن چمبانمه زده و در کنار هم، در گوشه‌ای نشسته بودند. راسموس خودش را بیشتر به اسکار فشارد، چنان ترسیده بود که سرش گیج می‌رفت. حس می‌کرد عضلات بازوی اسکار کشیده شده و فهمید که او آماده زدو خورد می‌شود. اما گانگسترها مسلح بودند و این کار واقعاً به معنای پایان زندگی او و اسکار بود.

صدای گام‌های سریعی به گوش رسید، در باز شد و از لای در روشنایی چراغ‌قوه اتاق را روشن کرد. در وسط اتاق مبلمان زیبای راسموس قرار داشت. اما روشنایی چراغ‌قوه به سرعت از بالای جعبه شکر گذشت. به نظر نمی‌رسید که او وجود چیز خاصی را در آنجا حس کرده باشد. اصلاً تعجب نکرده بود، اما احتمالاً اگر اسکار و راسموس را دیده بود، خیلی تعجب می‌کرد. آن‌ها در آن گوشه بیش از پیش خود را به هم فشاردند و منتظر ماندند. عضلات اسکار کشیده‌تر شده بود. اما بعد...

صدای لیاندر از آشپزخانه به گوش رسید که می‌گفت: «پیپ اینجاست. درست لب هره پنجره.»

لیف چرخید و بازگشت. پرتو تهدید کننده چراغ‌قوه کم‌رنگ شد و او بی‌آن‌که متوجه آن دو نفر در گوشه اتاق شده باشد، اتاق را ترک کرد. این فقط یک معجزه بود، زیرا حتی آن گوشه تاریک هم، کاملاً تاریک نبود. اما برای کسی که به دنبال پیش می‌گشت، شاید وجود آن دو آواره جلب توجه نمی‌کرد.

هنگامی که گانگسترها در دل شب توفانی ناپدید شدند، و راسموس دوباره جرأت حرف زدن پیدا کرد، گفت: «حتماً یکی از آن‌ها چشم‌بند به چشمانش داشت.»

اسکار چراغ‌قوه‌اش را برداشت و گفت: «حالا بیا نگاهی به مخفیگاه پول‌ها ببندازیم، پیدا کردنش خیلی آسان است. قضیه دارد خیلی جالب می‌شود!»

آن‌ها به آشپزخانه رفتند و راسموس از شدت هیجان داشت دیوانه می‌شد. در

خیال خود یک گودال عظیم پر از سکه‌های طلا و نقره می‌دید. نور چراغ‌قوه اسکار روی تخته‌های کف آشپزخانه به گردش درآمد. یک یک تخته‌ها را آزمود و سعی کرد با نوک پا مطمئن شود که هر تخته‌ای محکم است یا نه. اسکار با بی‌قراری، تخته نزدیک اجاق و تخته کنار آن را باز کرد و با چراغ‌قوه به داخل چاله نور انداخت و گفت: «اینجاست.» قسمتی مربع شکل از سطح زمین کنده شده و به جای آن بسته بزرگی که با دفت در مشمع بسته‌بندی شده بود، گذاشته بودند. اسکار بسته را گشود.

راسموس فقط توانست بگوید: «آه!» نلی از اسکناس‌های درشت در ردیف‌های منظم درون بسته چیده شده بود. تمام حقوق کارکنان کارخانه ساندو! سکه‌های طلا و نقره آنجا نبود، اما راسموس از قیافه وحشت‌زده اسکار فهمید که این اسکناس‌ها هم پول است.

اسکار گفت: «فکر نمی‌کردم در تمام دنیا این همه از این چیزها پیدا شود.» نلی چاله یک گردن‌بند و یک زنجیر طلا بود که آویزی از سنگ‌های درشت سبزرنگ در وسط آن می‌درخشید. این قشنگ‌ترین چیزی بود که راسموس در تمام زندگیش دیده بود، اما البته او چیزهای قشنگ زیادی ندیده بود. احساس شادی و آرامش می‌کرد و گفت: «خانم هدبرگ دوباره صاحب گردن‌بندش می‌شود، البته اگر هنوز زنده باشد...»

اسکار زنجیر طلا را میان انگشتانش لغزاند و گفت: «امیدوارم این شانس را داشته باشم که بار دیگر ترانه هر جنگلی بهاری دارد را برای او بخوانم.» راسموس خوشحال شده بود: «فردا با پول‌ها پیش کلانتر می‌رویم و با گردن‌بند پیش خانم هدبرگ.»

«این کار را نمی‌کنیم. باید با هشباری عمل کنیم.»

راسموس گفت: «اما چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟»

«نمی‌خواهم دوباره بینی‌ام را نوی لانه زنبور فرو کنم. با آن خدمتکارهای



دروغگو و بعد آن جارو جنجال‌ها و بارین سوال که اسکار، پنجشنبه چه کار می‌کردی؟ نه فا، کاری که باید بکنیم اینست که این چیزها را در جاهای مختلف مخفی کنیم و یادداشت دیگری برای کلانتر بنویسیم و بگوییم، «لطفاً پول‌ها را قبل از آن که خبثی دیر شود، بردارید. آن وقت من و تو دوباره جاده را گز می‌کنیم و بقیه کارها را به عهده کلانتر می‌گذاریم. این کاری است که او به خاطرش حقوق می‌گیرد. من که معاون کلانتر نیستم.»

اسکار شروع کردن به پر کردن کوله‌پشتی‌اش با اسکناس‌ها. «اگر کلانتر مرا در حالی که تمام بانک روی پشتم است و این طرف و آن طرف می‌روم، دستگیر کند، احتمالاً فاتحه‌ام خوانده است.» او گردن‌بند را برداشت و به شوخی آن را به گردن راسموس آویخت. «یک بار در زندگی ات واقعاً شیک شدی. درست شبیه شاه سلیمان با همه شکوه و جلال او. تنها با این تفاوت که یک خورده بیشتر کک‌مکی هستی.»

شاه سلیمان در پرتو چراغ قوه تمام مدت ایستاد، با دست‌ها و پاهای لاغر و استخوانی و گردن‌بند زمردین به دور گردنش.

و راسموس غمگینانه به گفته اسکار افزود: «و موهای صاف.» او گردن‌بند را به زور از گردنش کشید. نمی‌خواست به گردنش آویزان باشد، اما فرصت برای درآوردن آن نبود، زیرا دوباره صداهایی به گوش رسید.

۱۰. تعقیب

اسکار آهسته گفت: «زود باش، باید فوراً از اینجا خارج شویم.» آن‌ها به سوی ایوان دویدند. اما خیلی دیر بود. صداها اکنون نزدیک شده بود، درست از بیرون در به گوش می‌رسید. دیگر راه فرار نبود.

اسکار راسموس را که قبلاً با خوشحالی بالا و پائین می‌پرید به جلو، به طرف پلکان‌های باریک شیب‌دار، هول داد. او سکندری خورد، حال تهوع داشت و از آن دو مردی که هم اکنون در بیرونی را گشوده و وارد خانه تاریک می‌شدند، وحشت داشت.

اسکار و راسموس در راه پلکان خاموش ایستادند، جرأت حرکت نداشتند و به زحمت نفس می‌کشیدند. می‌ترسیدند که حتی شاید یک نفس آنان را لو دهد. راسموس با وحشت به دو سایه سیاه شب‌گونه در پایین خیره شده بود. آه که چقدر از آن‌ها نفرت داشت!

«نه، حق با تو است. دفعه آخر این‌جا جعبه نبود.» این صدای لیف بود. اکنون در رو به آشپزخانه را باز کرده بود.

لیاندر با لحنی اتهام‌آمیز گفت: «و تو هنوز آنقدر شعور نداری که وقتی یک کارخانه جعبه‌سازی می‌بینی، رک و صریح راجع به آن صحبت کنی. جعبه‌ها که با پای خودشان به این‌جا نیامده‌اند. فکر می‌کنم می‌توانستی این را بفهمی.»

لیف گفت: «تا بعد از دیدن آن‌ها به این فکر نیفتادم. می‌دانی گاهی آدم چه جوری می‌شود. چیزی را می‌بینی، اما در واقع آن را نمی‌بینی. و بعد پس از چندی، آن چیز در مغزت جرقه می‌زند. اصلاً آن جمعبه‌ها از کجا آمده بودند؟»

«می‌بینی و نمی‌بینی! در حرفه ما از این حرف‌ها نداریم. ولی حالا باید پول‌ها را از این جا برداریم!»

راسموس با خوشحالی با خودش گفت آهان! این جور فکر می‌کنی. با وجود ترس، خود را پیروز احساس می‌کرد. اما لحظه‌ای بعد با فریاد خشمی که از آشپزخانه به گوش رسید و غرش خشم‌آگین لیف، همه این افکار در یک لحظه محو شدند.

«فوراً تعقیب‌شان کنیم. نمی‌توانند زیاد از این جا دور شده باشند.»

آن‌ها مانند سگ‌های پلیس در جستجوی دشمن ناشناسی که ثروت‌شان را به یغما برده بود با عجله به راه افتادند، با این قصد که به محض دستگیری او را درهم کوبند. اما ناگهان لیف متوقف شد. «صبر کن، اول باید ببینیم آن‌ها هنوز در خانه نباشند. پائین که کسی نیست، ممکن است بالا زیر شیروانی پنهان شده باشند.

او به سوی پله‌ها درست در جهت مشت اسکار حمله برد. لیف ناله‌ای کرد و به سمت عقب توی بغل لیاندر افتاد. راسموس نیز که پشت هیکل پت‌وپهن اسکار پنهان شده بود، نالید، زیرا دید که لیاندر اسلحه و حشتناکش را کشید و با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت: «اگر تکان بخوری، شلیک می‌کنم.»

اکنون لیف دوباره سرپا ایستاده بود. نور چراغ قوه‌اش روی پله‌ها بر روی اسکار و راسموس افتاد و وقتی سلیمان شاه را با تمام شکوه و جلالش دید، به نفس نفس افتاد. «گردن‌بند به گردن پرک است!» دزدان در حالی که به زحمت می‌توانستند به چشم‌هایشان اعتماد کنند، مبهوت مانده بودند.

اسکار فریاد کشید: «راسموس، بدو!» اسکار که که با هیکل گنده‌اش آنجا ایستاده بود راه پله‌های باریک را به‌روی دزدان بسته بود، با صدایی غرش مانند فریاد کشید: «بدو، راسموس!»

راسموس دوید. مانند موشی که در تعقیبش باشند، بقیه پله‌ها را تا بالا و اتاق محقر زیر شیروانی به سرعت دوید. باد چارچوب خالی پنجره را می‌لرزاند و چارچوب تلق و تولوق صدا می‌کرد. بیرون پنجره، سقف آشپزخانه بود. از پنجره خودش را بالا کشید. بالارفتن از بام و پریدن از جمله کارهایی بود که راسموس خوب بلد بود. پرشی به اندازه دوازده فوت تا زمین لازم بود، اما او می‌توانست اگر لازم باشد از بالای کلیسا هم بپرد. با زانو به زمین آمد و دردش گرفت. اما فرصت توقف نداشت. موش هراسانی بود که گریه به دنبالش می‌دوید. صدای قدم‌های لیف را شنید که به آن حوالی می‌آمد تا راه را بر او ببندد و او آن‌چنان می‌دوید که انگار زندگی‌اش در خطر است. در واقع او از وجود این خطر کاملاً آگاه بود.

آه، مسافران مینسوتا، اگر می‌دانستید در خانه‌های تاریک‌تان در کنار دریا امشب چه می‌گذرد! یک پسر هراسان با گردن‌بند زمردین بر گردنش میان خانه‌ها می‌دود، در حالی که دزدی ماهر به دنبالش است. هیچ‌کس نیست که به او کمک کند. خانه‌های قدیمی و تاریک کاملاً ساکت و متروکند. پنجره‌ها بی‌جنب و جوش و خاموشند. در شب بادخیز، هیچ دری به مهربانی گشوده نمی‌شود، هیچ صدای مهرآمیزی از میان پنجره گشوده نمی‌گوید: «بیا تو، بیا تو را مخفی کنیم.»

او کاملاً غریب و تنهاست. این پسر پابره‌نه در پیراهن راه‌راه پرورشگاه و شلوار وطنی و صله‌دار با گردن‌بند زمرد بر گردن می‌دود و در ورای نزدیک‌ترین خانه در جستجوی پناهگاه است. این خانه روزگاری به پیترا ندرسن^۱ تعلق داشت. اما پسرک که سال‌ها پس از عزیمت پیترا ندرسن، چنان سراسیمه در اینجا می‌دود، از این موضوع خبر ندارد. حدود یک ثانیه ساکت می‌ایستد، قلبش به شدت می‌تپد، سعی می‌کند سمت و سوی فرار خود را تعیین کند. فرصت یک ثانیه اتلاف وقت را ندارد، زیرا تعقیب‌کننده او دارد به این حدود می‌رسد. موهای تعقیب‌کننده بر اثر وزش باد

1. Peter Anderson



سیخکی روی سرش ایستاده و او دیگر آقای شیک با کلاه حصیری نیست، بلکه گانگستر نومیدی است که می‌خواهد پسرک را هر طور که شده به چنگ آورد. راسموس در نهایت وحشت می‌دود. او به سرعت می‌دود، اما تعقیب‌کننده او پاهایش بلندتر است و می‌تواند تندتر از او بدود. تعقیب‌کننده دارد به او می‌رسد. هنگامی که راسموس دوروبر را نگاه می‌کند می‌تواند آن پاهای بلند را ببیند که با سرعت وحشتناکی در حرکتند و موهای دزد روی سرش سیخکی ایستاده‌اند.

در بعدی خانه کارل نلسون^۱ است که با انباری‌های متعدد محصور است. راسموس پشت نجارخانه قدیمی کارل نلسون توقف می‌کند، بی حرکت منتظر می‌ماند تا دشمنش بر روی او بیفتد. دارد می‌آید! اما به سرعت از کنار او می‌گذرد. به پسرک که خودش را تنگ به دیوار چسبانده، توجه نمی‌کند. راسموس چند ثانیه نفس را در سینه حبس می‌کند.

اما گربه مجدداً موش را پیدا می‌کند. لیف طعمه‌اش را می‌بیند که در راه برگشت به خانه پتراندرسن است و سر در عقب او می‌گذارد. راسموس می‌دود، نفس نفس می‌زند. او شروع خوبی دارد، اما در مسابقه با لیف شاید نتواند برنده شود. به سرعت، مخفیگاهی پیدا می‌کند. خانه پتراندرسن؟ توی خانه می‌دود. اما در یک خانه کاملاً خالی چگونه مخفیگاهی می‌توان یافت؟

این جا یک میزم‌دانی است. بچه‌ها نسل به نسل در این جا قایم موشک‌بازی کرده‌اند. آن‌ها توی میزم‌دانی خزیده و درپوش آن را بر روی خود بسته‌اند. اما هرگز هیچ‌کس با چنین وحشی در انتظار یک جفت دست بی‌رحم نبوده، تا بیاید و او را از مخفیگاه بیرون بکشد. اکنون درپوش دام بر روی موش بسته شده است.

او دارد می‌آید! راسموس صدای گام‌هایش را در آشپزخانه می‌شنود، کاملاً نزدیک است. هر دقیقه ممکن است سرپوش میزم‌دانی را بردارد. اما این احتمال هست که لیف هرگز قایم موشک‌بازی نکرده باشد و چیزی درباره میزم‌دانی‌ها نداند. زیرا او به طرف اتاق زیرشیروانی یورش برد. او مطمئن است که پسرک باید همین جاها باشد.

اما راسموس اکنون از میزم‌دانی بیرون آمده و بیرون خانه است. امیدوار است که این بار لیف را دیوانه کرده باشد. او آشفته و مشوش خدا خدا می‌کند که پیدایش نکند.

اما چنین شانسى ندارد. لیف از پنجرهٔ اتاق زیرشیروانى پسرک پابرهنه را مى‌بیند که توى حیاط مى‌دود. پاهایش مانند دو تا چوب طبل در حرکت است. گانگستر با دو پرش به طرف پائین، سر در عقب او مى‌گذارد. او مانند تقدیر بی‌رحم است. تعقیب در طول خیابان دهکده ادامه مى‌یابد. در گذشته گاری‌هایی که گاوهاى نر آن‌ها را مى‌کشیدند در این مسیر با گندم‌های پتراندرسن و یونجه‌های کارل‌نلسون آرام آرام به سوى انبارى مى‌رفتند، و در شب‌های تابستان بچه‌ها چرخ‌های بازی‌شان را در امتداد خیابان به حرکت در مى‌آوردند. اما قبلاً هرگز کسی به خاطر حفظ زندگیش در این خیابان پا به فرار نگذاشته بود. راسموس در سرازیری به سوى دریا مى‌دود و لیف هم‌چنان در تعقیب اوست. پسرک چه مى‌خواهد بکند؟ مى‌خواهد خود را توى دریا بیندازد؟ لیف سرعتش را بیشتر مى‌کند. اکنون دیگر باید پایان این مسابقه باشد!

یک اسکلهٔ فکسنى برای پهلوگیرى قایق‌ها در دریا بیرون زده است و در انتهای آن یک آشیانهٔ نیمه مخروبه برای قایق‌ها قرار دارد. راسموس به سوى اسکله مى‌دود. اسکله در زیر پایش تاب مى‌خورد. وقتی لیف مى‌رسد نوسان اسکله شدیدتر مى‌شود. اما گانگستر پیروزمندانه مى‌خندد. او درست دریافته است، دويدن بر روی اسکله احمقانه‌ترین کارى است که مى‌توان به آن دست زد. راه برگشت نیست. اکنون اگر خود را به دریا بیندازد و غرق نکند، کارش تمام است.

اسکله در آشیانهٔ قایق‌ها به صورت زاویهٔ قائمه در مى‌آید. راسموس در طول تخته‌های زهوار دررفته هم‌چنان مى‌دود. در جریان مسابقه پیراهنش از شلوار بیرون آمده و دُم پیراهن آبی راه‌راه او آخرین چیزی است که لیف قبل از آن‌که راسموس در پشت آشیانه ناپدید شود، مى‌تواند ببیند.

اسکله به‌طور تهدیدآمیزی زیرپای لیف جرق و جوروق صدا مى‌کند. سرانجام وقتش رسیده که گانگستر بی‌رحم به سزای عملش برسد. لیف در تعقیب راسموس به گوشهٔ آشیانهٔ قایق‌ها حمله مى‌برد. ناگهان دیگر صدای گام‌های او شنیده نمى‌شود.

در عوض صدای شلپ عظیمی می آید. آقای لیف پیش از آنکه امواج شور دریا او را بپوشاند، فرصت نمی کند حتی فریاد بکشد. سعی می کند فریاد بکند، اما تنها صدای خفیف «پُنق» آب به گوش می رسد.

راسموس برای یک ثانیه تقریباً پیروز است. کندن سبب زمینی تنها چیزی نبود که راسموس در وسترهاگا آموخته بود، او به دام انداختن دشمن را نیز فرا گرفته بود. نخست صدای تف کردن و سرفه به گوش می رسد و بعد لیف با خشم بی امانی به سطح آب می آید. او تلاش می کند خود را به اسکله برساند و راسموس که دچار وحشت است درمی یابد که این بار دیگر راه فرار ندارد. اما نهایت کوشش خود را می کند. چنان می دود که نزدیک است نقش زمین شود. اما این کار نمی تواند خیلی ادامه پیدا کند چون قلبش چنان می تپد که گویی می خواهد منفجر شود.

نعیب به طرف اسکله در امتداد خیابان دهکده. به سوی حیاط جلو خانه کارل نلسون و خانه پتراندرسن باز می گردد. به نظر می رسد در کابوس دیده که نعیبش کرده اند. اکنون او جلو است اما دشمنش دارد به او نزدیک می شود، مصمم و سراپا خیس، بدون ذره ای ترحم. راسموس هرگز موفق نخواهد شد.

انبار سبب زمینی پتراندرسن! راسموس قبلاً هنگام بازی و جستجو در خانه اینجا بوده و پیش خود مجسم می کرد که پنجاه کیسه سبب زمینی در انبار وجود داشته که با آن کلوچه قیমে با میوه می پخته اند.

در حالی که نیرویش کاملاً تمام شده است، در تاریکی به زیرزمین می خزد، با این امید واهی که لیف آنقدر نزدیک نیست که او را ببیند و به فکر جستجو در زیرزمین هم نمی افتد. این امید بی پایه ای است که به زودی رنگ می بازد.

صدای دستگیره در زیرزمین را می شنود که دستی آن را می چرخاند و لیف به درون می آید، خیس و خشمگین از دست بچه شروری که جرأت کرده این همه گرفتاری برای او درست کند. لیف بی باکانه توی زیرزمین می پرد.

اما راسموس در وسترهاگا حقه دیگری را نیز آموخته بود. بارها پشت در پنهان

می‌شده و وقتی تعقیب‌کننده بورش می‌برده، به سرعت به عقب می‌پریده است. این کاری است که راسموس اکنون انجام می‌دهد. لیف به سرعت خود را نوی زیرزمین پرتاب می‌کند و راسموس به سرعت برق جا خالی می‌دهد. در زیرزمین به هم می‌خورد و کلید زنگ‌زده در قفل می‌چرخد. تا وقتی که راسموس صدای غرّش‌های وحشتناک لیف را از آن‌سوی در می‌شنود متوجه نمی‌شود که چه کرده است. او دشمن را در انبار سبب‌زمینی پتراندرسن زندانی کرده است.

پاهایش می‌لرزد، آنقدر خسته است که نزدیک است بمیرد. آرزوی دیدن اسکار را دارد، اما شاید اسکار دیگر زنده نباشد...

تا آنجا که می‌تواند با شتاب به «خانه» اش برمی‌گردد. خیلی با احتیاط نزدیک می‌شود. نمی‌داند اسکار و یا لیاندر کجا هستند. اکنون سپیده سرزده است. به زودی خورشید در دهکده قدیمی مسافران مینسوتا طلوع می‌کند.

راسموس خودش را دمر روی علف‌ها می‌اندازد و راه خود را به سوی پنجره آشپزخانه باز می‌کند. آهسته به روی زانویش بلند می‌شود و از میان قاب بدون شبهه نگاهی به داخل می‌کند.

لیاندر پشت به پنجره، خیلی نزدیک به او ایستاده بود. اسکار نزدیک بخاری ایستاده و دست‌هایش بالا بود. لیاندر با تپانچه او را نشانه گرفته و کوله‌پشتی اسکار جلو پایش بود.

اسکار گفت: «شلیک کن، در دنیا یک کارگر آواره کم‌تر یا زیاده‌تر، هیچ فرقی نمی‌کند.»

لیاندر جواب داد: «می‌توانی شرط ببندی که انگشتان من برای کشیدن ماشه دارد آماده می‌شود. اما نمی‌خواهم کلانتر را مایوس کنم. او می‌خواهد تو را به خاطر قضیه دزدی در ساندو دستگیر کند، خبر داری؟ و همین‌طور برای سرقت در خانه خانم هدبرگ، این را هم که می‌دانی؟»

اسکار به آرامی جواب داد: «می‌دانم آدم‌های نفرت‌انگیزی مانند تو در جهان

وجود دارند، اما اگر چنین شود به کلانتر خواهم گفت که تو و لیف چه شیطاین شروری هستید؟»

چشمان راسموس پر از اشک شد. می دانست کلانتر هرگز حرف یک مرد آواره را باور نمی کند و می دانست که اسکار هم این مطلب را می داند.

لیاندر خنده زنده و حشتناکی کرد و گفت: «آره، همین حالا برو و امتحان کن.» اسکار گفت: «چند لحظه پیش کمی به نظر نگران می رسیدی. می ترسی خانم هدبرگ به هوش بیاید و علیه شما شهادت بدهد که آنا- استینا دروغ گفته است. فرض کن خانم هدبرگ دوباره به هوش بیاید؟»

لیاندر با صدای خفای گفت: «به هوش نخواهد آمد. پس از وقایعی که امشب در این جا رخ داد، احساس می کنم که خانم هدبرگ به هوش نخواهد آمد. نه آنا- استینا و نه ما از چنین خطری استقبال نمی کنیم.»

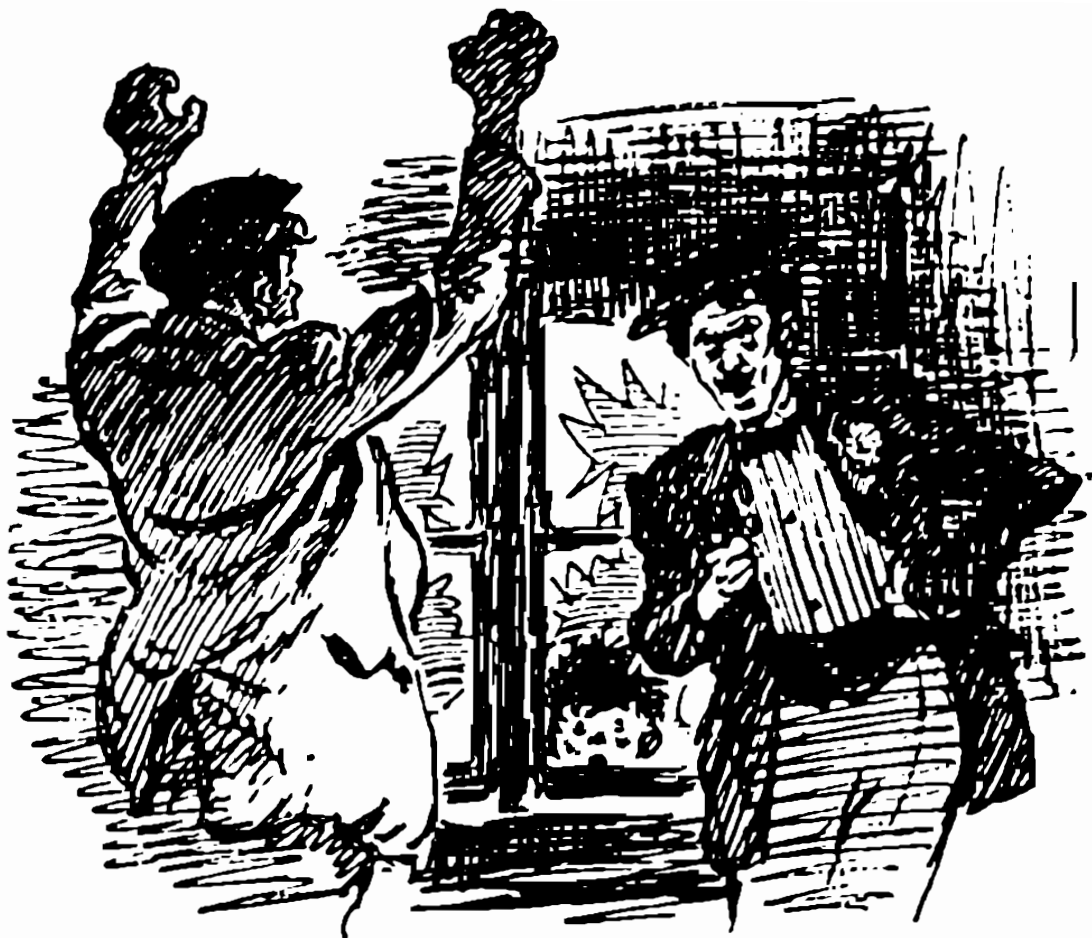
راسموس بیرون خانه روی علف ها ممت هایش را به هم می فشرد. لیف و لیاندر از همه گانگسترهای دنیا بی رحم تر بودند. وقتی لیاندر درباره خانم هدبرگ صحبت می کرد، به نظر می رسید که نقشه و حشتناکی در سر دارد.

لیاندر عربده کشید: «تو، دیوانه بزرگ، همه اش تفصیر تو است، برای چه رفتی و مداخله کردی؟ فقط حقت این است که کلانتر زندانی ات کند. با وجود این خیلی سخت نگیر. این روزها زندان ها خیلی بد نیستند.»

اسکار گفت: «شاید به حد کافی در زندان بوده ای که می دانی چه طور جایی است اما من تمام سعی ام را می کنم تا دوباره به آنجا برگردی.»

لیاندر گفت: «دیوانه تر از آن هستی که فکر می کردم. ملفت نیستی که اگر در کار ما فضولی کنی، خودت زودتر از ما به زندان می افتی؟ اگر شعور داشته باشی، هرچه زودتر از این جا دور می شوی، راحت را می کنی و می روی و دیگر سر و کله ات این طرف ها پیدا نمی شود.»

اسکار به تلخی گفت: «نه، من وقتی یک پاسبان می بینم، بی تاب می شوم. کاش



می توانسته بفهمه چگونه ممکن است موجودات پست و بیدی مانند تو و لیف در این دنیا وجود داشته باشند! به شما احمق‌ها ضربه زدن چه لذتی دارد، راسموس بیرون پنجره در موافقت با اسکار سرش را تکان داد. کاش اسکار می توانست لیاندر را شکست دهد. اسکار مانند گاو نر قوی بود، خیلی قوی تر از لیاندر. اما لیاندر تپانچه داشت و به طرف اسکار نشانه رفته بود. اگر لیاندر اسلحه نداشت...

در کنار راسموس یک تکه چوب افتاده بود. راسموس بی آنکه واقعاً بداند چه می خواهد بکند، آن را برداشت و با تمام نیرو به آرنج راست لیاندر فرود آورد. لیاندر از خشم و درد نعره کشید و تپانچه اش در خطی منحنی به کف آشپزخانه افتاد. اسکار با فریاد پیروزی، خودش را روی لیاندر انداخت و روی زمین درهم پیچیدند. راسموس آن‌ها را نگاه می کرد و با ترس بالا و پائین می پرید، انگشتانش را گاز می گرفت تا فریاد نکشد. هرگز نمی توانست بایستد و نزاع دیگران را تماشا کند.

شوخی نبود. به نظر می آمد که لیاندر قوی تر از اسکار است و هر دو مرد سراسیمه به دنبال یافتن تپانچه بودند. تپانچه! راسموس ناگهان شستش خبردار شد. لیاندر نباید به تپانچه دست یابد!

راسموس تا آنجا که پاهای لرزانش به او اجازه می داد، به سوی در دوید و وارد آشپزخانه شد. سراسر کف آشپزخانه بر اثر نزاعی که هم چنان ادامه داشت، می لرزید. آن دو مرد کف آشپزخانه دست و پا می زدند به طوری که راسموس به زحمت می توانست آنجا قدم بردارد. دست لیاندر برای برداشتن تپانچه دراز شده بود.

راسموس به اسلحه سیاه رنگ و حشمتاک لگدی زد، به گونه ای که تپانچه به گوشه ای پرتاب شد. سپس با دست های لرزان آن را برداشت، گویی مازی سمی است. به زحمت می توانست آن را نگه دارد و نمی توانست گوشه ای بایستد و ببیند و بشنود که آن دو مرد مشت و مشت کاری کنند و بنالند و بزنند و بخورند.

در حالی که هنوز تپانچه در دستش بود، بیرون به سوی پله های آشپزخانه دوید، می خواست بالا بیاورد، اما فرصت نداشت. گریه کنان ایستاد و متوجه شد که چگونه باد شدید شاخه های درختان غان را به رقص درمی آورد. اکنون خورشید از آن سوی جزیره سر برآورده و بر سنیخ امواج می درخشید. مرغ های دریایی نیز روز را آغاز کرده بودند. آن ها در این سوی دهکده قدیمی متروک حلقه زده و گویی از ترس جیغ می کشیدند. اما شاید هم فقط او می ترسید و چنان خسته بود که فقط می خواست بیفتد و بمیرد. آه، بله، چیزی هم بیش از این.

می خواست از شر تپانچه خلاص شود. هق هق کنان روی صخره ها می دوید. باد چنان شدید بود که به زحمت می توانست خود را سرپا نگاه دارد وقتی لب دریا رسید، تپانچه را توی دریا پرتاب کرد و لرزشی از تنفر سراپایش را گرفت.

به محض آن که این کار را انجام داد، فهمید کار خطایی بوده است. اسکار برای دفاع از خویش به این تپانچه نیاز دارد. اما دیگر خیلی دیر بود. اسلحه با ماهی ها به عمق ۳۰ فوتی به زیر آب رفته و در آنجا برای ابد باقی خواهد ماند.



راسموس از بالای صخره، بازگشت. اسکار بود که به سوی او می آمد با لباس و موهایی بسیار آشفته و کوله پشتی به پشت آویخته و در عین حال عبوس و پیروز. راسموس می خواست بیش از پیش بگریزد، اما بغضش را فرو داد.

اسکار گفت: «بیا، بیا برویم.»

راسموس پرسید: «لیاندر چه شد؟»

«لیاندر کنار بخاری چرت می زند، اما لیف کجاست؟»

راسموس با خستگی گفت: «او را نوری انبار سیب زمینی حبس کردم.»

اسکار با خنده گل و گشادی به او نگاه کرد و گفت: «شاه جنگجویان، تو از هیچ

چیز نمی ترسی، می ترسی؟»

راسموس جواب داد: «آره، خیلی می ترسم» و باز زیر گریه زد. حالا شاید اسکار

بیشتر از دست او عصبانی شود. اگر لیف بیاید، او به تپانچه احتیاج خواهد داشت.

اما اسکار عصبانی نبود. فقط سرش را تکان داد و گفت: «همه چیز روبراه است.

تو و من شاید به هیچ وجه برای استفاده از اسلحه مناسب نباشیم. حالا بهتر است

حرکت کنیم و از این محل خارج شویم.»
راسموس نالید. او الآن قدرت حرکت نداشت، ملتمانه اسکار را نگاه کرد و در
این لحظه تنها یک چیز می‌خواهم اسکار، و آن خوابیدن است!»

۱۱. دستگیری

راسموس با صدای آشنای مرغ‌ها که دائم قدق می‌کردند و او آنقدر از آن نفرت داشت، از خواب بیدار شد. به نظرش می‌آمد دوباره به وسترهاگای بازگشته است. خانم هاوک هر لحظه ممکن است بیاید و به او بگوید نورهای ماهیگیری را از دریا بیرون بکشد. چشمانش را کاملاً گشود و مطمئن شد که دو مرغ پیر، دوروبر او شق و رق قدم می‌زنند. هرچند مرغ‌های سفید خانگی وسترهاگا نبودند، اما نوعی مرغ خالدار ناشناس بودند. او در اتاقی کف زمین دراز کشیده بود که قبلاً هیچ‌وقت در آنجا نبوده. یک شومینه در اتاق بود و اسکار جلو آن نشسته بود و با خانم مسن سپیدموی ریزاندایی که پیش‌بند راه‌راه داشت، قهوه می‌نوشتید. قهوه‌شان را توی نعلبکی ریخته، فوت می‌کردند و می‌نوشتیدند و گپ می‌زدند.

پیرزن با مهربانی می‌گفت: «برای آدم‌های آواره که همیشه سرگردان هستند متأسفم. آن‌ها هرگز نمی‌توانند به بهشت بروند.»

«خُب، خُب، سارا ریزه، تو اشتباه می‌کنی. تو خیال می‌کنی چون همیشه در خانه کنار بخاری نشسته‌ای، به بهشت می‌روی، اما اشتباه می‌کنی.»

پیرزن یک جبه قند در دهان بی‌دندانش گذاشت و محیلانه به اسکار نگاه کرد و گفت: «خواهی دید.»

راسموس تکان خورد. او می‌خواست اسکار متوجه شود که او از خواب بیدار

شده است. اما ابتدا پیرزن متوجه شد و در حالی که با مهربانی او را نگاه می‌کرد با لحن کودکانه‌ای گفت: «فکر می‌کنم، تو هم یک قهوه کوچولو دوست داشته باشی. قهوه و نان. تو باید پیش از آن‌که مرد شوی مقدار زیادی نان بخوری.»

اسکار خندید و گفت: «او یک جنگجوی واقعی است. می‌توانم بگویم پادشاه جنگجویان است اما بهر حال شاید کمی نان بخواهد.»

راسموس نمی‌توانست به خاطر بیاورد که چگونه به خانه سارا ریزه آمده است. فقط به طور مبهم به یاد می‌آورد که اسکار او را بغل کرده و مرغان دریایی اطراف او بال و پر می‌زدند و جیغ می‌کشیدند.

چشم‌هایش به دور اتاقی چرخید که انگار جوجه‌ها آنجا را خانه خود می‌دانستند و سلاسه سلاسه در آن قدم می‌زدند. اتاق فقیرانه، به هم ریخته و کثیف بود، اما بودن در آنجا با آن قوری قهوه و سه پایه در جلو شومینه، عجیب به نظرش راحت می‌رسید. سارا ریزه برای راسموس کمی قهوه در یک فنجان آبی بی‌دسته ریخت و یک برش ضخیم نان جو برایش برید و گفت: «دفعه آینده برایت کره می‌آورم. الان در خانه کره ندارم.»

راسموس نان را برداشت. چسبناک بود و یک خط خمیری تیره‌رنگ روی آن دیده می‌شد اما نان نیم پخته را خیلی دوست داشت، پس ایرادی نداشت. نان را توی قهوه فرو برد، خیلی خوشمزه بود.

اسکار گفت: «سارا ریزه، تو حتماً به بهشت می‌روی، چون با مردمان آواره خیلی مهربانی.»

سارا ریزه تصدیق کرد.

اسکار گفت: «اما حالا راجع به کلاتر. خیلی ممنون می‌شوم اگر نامه را هرچه زودتر به او برسانی.»

سارا ریزه سرش را که مانند گلوله‌ای نخ سفید بود، خاراند و با لحن نگران گفت: «اما من نمی‌خواهم با کلاتر صحبت کنم، حتی یک کلمه هم نمی‌خواهم با او

صحبت کنم. نامه را به او می‌دهم و می‌آیم، چون در غیر این صورت او کنفرانسی راجع به رفتن من به نوانخانه می‌دهد.»

اسکار به نشانه اطمینان به شانه‌اش زد: «تو هیچ حرف نزن، فقط نامه را به او بده و همه چیز درست می‌شود. لااقل امیدواریم درست شود.»

سارا ریزه هنوز نگران به نظر می‌رسید. مانند کودکی بود که از خطری ناشناخته، می‌ترسد. «دلم نمی‌خواهد دنبال این کار بروم، اما همان‌طور که گفتم آن را انجام می‌دهم. چون کشیش می‌گوید باید نسبت به فقرا مهربان باشیم.»

اسکار خندید. او فکر نمی‌کرد فقیر باشد. «بله، سارا ریزه، تو نسبت به من مهربانی چون مثل موش کلیسا فقیرم.»

سارا ریزه سرش را با نگرانی تکان داد و گفت: «اما اول باید خوراک مرغ‌ها را بدهم.»

اسکار گفت: «با مرغ‌ها هم مهربان باش.»

سارا ریزه مرغ‌های خال‌خالی را صدا زد و بعد از میان در ناپدید شد.

اسکار به راسموس نگاه کرد که در بستر ناهموارش در کف اتاق نوشیدن قهوه‌اش را تمام می‌کرد.

اسکار گفت: «نوشیدن قهوه توی رختخواب هم چیزی است. اما بین وقتی تو خوابیده و خُرخر می‌کردی، من چی سرهم کرده‌ام. یک داستان کامل برای کلانتر نوشته‌ام.» دست نوشته‌ای را از جیب کتش بیرون کشید و آن را به دست راسموس داد.

راسموس پرسید: «باید آن را بخوانم؟»

اسکار گفت: «اگر می‌توانی.»

راسموس نامه را گرفت و شروع به خواندن کرد. اسکار خوب نوشته بود، بدتر از نامه‌ای که خود راسموس نوشته بود.

«من این کار را نکرده‌ام. من مثل یک عروس بی‌گناهم. نه، من نکرده‌ام و شما

حرفم را باور کنید. دو آدم واقعاً منفور سرقت ساندو را انجام داده‌اند. اسم‌شان لیف و لیاندر است که اگر به خانه خانم هدبرگ نقل مکان نکرده باشند، در مهمانخانه‌اند. همین‌ها در خانه خانم هدبرگ سرقت کرده‌اند، هرچند کلفت خانه به دروغ می‌گوید که من این کار را کرده‌ام. اما من نکرده‌ام. من مثل عروس بی‌گناهم. من بیرون ایستاده بودم و این آواز را می‌خواندم «هر جنگلی بهاری دارد». اگر خانم هدبرگ هنوز زنده است ازش پرسید، اما شاید زنده نباشد مگر این‌که از دست آنها - استینا خلاص شود، وگرنه زیاد زنده نخواهد ماند، منظورم خانم هدبرگ است، چون این دزدها شرم ندارند. اما من مواظب گردن‌بند و پول‌ها بوده‌ام. این همه پول به عمرم ندیده‌ام و حالا در کاغذ ضمیمه آدرس محلی که آنها را قایم کرده‌ام بخوان. باید آنها را پیدا کنی وگرنه از دست می‌دهی. حالا سارا ریزه با این کاغذ خواهد آمد. خودم دل آمدن را ندارم چون هیچ‌کس حرف یک آواره را باور نمی‌کند. ولی حالا از اینجا می‌روم تا آزاد باشم، زیرا مثل یک عروس بی‌گناهم چون من این کار را نکرده‌ام.

مخلص شما

اسکار بهشتی

نگذارید آنها - استینا با خانم هدبرگ تنها بماند.

راسموس نامه را تا کرد و آن را به اسکار برگرداند. راسموس پرسید: «پول را کجا پنهان کرده‌ای؟»

«در یک محل مخفی. اما از من نپرس کجا. تو ممکن است پادشاه جنگجویان باشی. اما من نمی‌خواهم بیش از آنچه لازم است، درگیر این افتضاح شوی. یک وقت دیگر به تو خواهم گفت. اما آدرس محل را روی تکه کاغذی نوشته و آن را داخل نامه کلاتر گذاشته‌ام.»

راسموس با خود فکر کرد، یک وقت دیگر به من خواهد گفت و یک وقت دیگر کره با نان خواهم خورد.

آنها پشت کلبه سارا ریزه بر روی تپه‌ای به انتظار نشنند. اسکار نمی‌خواست

قبل از اطمینان از این که کلانتر واقعاً نامه را دریافت کرده آنجا را ترک کند. اما سارا ریزه حتماً مدتی وقت برای این کار لازم دارد. حالا چهار ساعت است که سارا ریزه رفته و اسکار دلش شور افتاده است.

او گفت: «پیرزن‌های ریزه‌میزه دهقان برای کار نامه‌رسانی خیلی مناسب نیستند، تو نمی‌توانی بفهمی برنامه بعدی آن‌ها چیست.»

اما راسموس از استراحت لذت می‌برد. او دوباره کمی خوابیده بود و با هم چیزی هم خورده بودند. خورشید کاملاً گرم بود و بوی دلپذیر عصاره گیاهی از درختان کاجی که کلبه سارا ریزه را از باد در امان نگه می‌داشت، برمی‌خاست. راسموس جایش راحت بود و گربه سارا ریزه دوستانه خودش را به راسموس می‌مالید.

وقتی گربه را دید، به یاد خوابی که دیده بود افتاد. خواب دیده بود گربه سیاهی دارد مانند بچه گربه خانم هدبرگ. تمام زندگیش در آرزوی جانور دست‌آموزی بود که مال خودش باشد و گونر هم همین‌طور. آن‌ها غالباً در این باره با هم صحبت کرده بودند. راسموس در خواب به بچه گربه‌اش شاه‌ماهی و سبب‌زمینی می‌داد شاید گربه‌ها فقط در خواب چنین غذاهای لذیذی می‌خورند. وقتی فکر کرد که بچه گربه‌ها چقدر بانمک هستند، با خود خندید.

اسکار گفت: «چی شده، آنجا دراز کشیده‌ای و می‌خندی؟»

راسموس جواب داد: «دیشب خواب دیدم یک گربه دارم.»

اسکار ادای او را درآورد «دیشب خواب دیدم یک گربه دارم. فکر کردم دراز

کشیده‌ای و شعر می‌گویی.»

راسموس پرسید: «می‌دانی گربه‌ام چه می‌خورد؟»

اسکار گفت: «امیدوارم، موش صحرایی گیرش بیاید.»

راسموس غش غش خندید و گفت: «نه، او فقط سبب‌زمینی و ماهی می‌خورد و

چقدر چاق بود.»

اسکار کمی سکوت کرد و سپس خواند:

«اگر می‌خواهی حرف مرا باور کن

سیب‌زمینی و ماهی است

غذای یک بچه‌گربه.»

راسموس با خوشحالی فریاد کشید: «ناز و قشنگ. اسکار این خودش یک ترانه است.»

اسکار گفت: «بله، این یک ترانه است و آکاردئونش را برداشت. او همراه با ترانه کوچکی که زمزمه می‌کرد آهنگ می‌نواخت و چون انتظارشان برای بازگشت سارا ریزه طول کشید به دفعات این ترانه را خواندند و نواختند:

«دیشب خواب دیدم، بچه‌گربه‌ای داشتم

که فقط ماهی و سیب‌زمینی می‌خورد

اگر می‌خواهی حرف مرا باور کن

اما سیب‌زمینی و ماهی

درست غذای یک گربه کوچولو است.»

چه آسان می‌شد ترانه ساخت! راسموس تصمیم گرفت که ترانه‌هایی درباره گربه‌ها، سگ‌ها و شاید هم بره‌های کوچولو بسازد. البته مانند ترانه‌های گلویت را گوش ناگوش می‌برم و یا شما راجع به آن حادثه وحشتناک چیزی شنیده‌اید، هیجان‌انگیز از آب در نمی‌آمدند. اما روی هم‌رفته در تمام آن مدت خونی بر زمین نریخت! بعد از آن شب هولناک با لیف و لیاندر، او از حوادث وحشتناک اشباع شده بود.

بالاخره سارا ریزه برگشت. خیلی از خودش راضی به نظر می‌رسید. او با خنده ساده‌دلانه و دهان بی‌دندان گفت: «کلانتر خانه نبود. برای توقیف افرادی بیرون رفته بود. این جور کارها وقت زیادی لازم دارد و نمی‌شد منتظر او ماند.»

اسکار مضطربانه گفت: «سارا ریزه پس نامه را به کی دادی؟ به یکی از پلیس‌ها؟»

سارا ریزه کلهٔ پرپشمش را با ناراحتی تکان داد.

اسکار گفت: «ما مدت‌هاست اینجا منتظر مانده‌ایم، تمام این مدت تو چه می‌کردی؟»

سارا ریزه به او اطمینان داد: «عجله کردم. فقط پیش فلورا کارلسون^۱ کمی ماندم و قهوه نوشیدم.»

اسکار گفت: «یعنی چهار ساعت؟»

سارا ریزه با وقار کامل گفت: «مسائلی بود که باید درباره‌شان صحبت می‌کردیم.» او حاضر به شنیدن هیچ‌گونه ملامت و سرزنشی نبود.

اسکار گفت: «نامه را بده.» راسموس متوجه شد که اسکار از دست سارا ریزه عصبانی است. سارا دوباره همان نگاه گناهکارانه در چشمانش دیده شد و گفت: «نامه را در خانهٔ فلورا کارلسون جا گذاشتم. نامهٔ مهمی بود؟»

او کنار بوته‌های انگور فرنگی فرمزش ایستاده، برگ‌های خشک شدهٔ آن را می‌چید و طوری رفتار می‌کرد که گویی کار مهمی دارد و فرصت فکر کردن به این چیزهای پیش‌پا افتاده، مثل نامه به کلانتر را ندارد.

اسکار آهی کشید و گفت: «نه! سارا ریزه، نامهٔ خیلی مهمی نبود. احتمالاً تو به هر حال به بهشت خواهی رفت. به این ترتیب همه چیز روبه‌راه است.»

پس از آنکه او و راسموس به طرف خانهٔ فلورا کارلسون حرکت کردند، تا نامه را از او پس بگیرند، اسکار به راسموس گفت: «من آن کاغذ را با خون دلم نوشتم، دیگر نمی‌توانم چنین شاهکاری را برای بار دوم آن‌هم در یک روز خلق کنم. امیدوارم نامه پیش فلورا باشد.»

کلبهٔ فلورا کارلسون اکنون در امتداد جاده دیده می‌شد. اما آن‌ها هرگز به آنجا نرسیدند. غفلتاً دو پلیس مثل این‌که از زمین روئیده باشند، جلوشان سبز شدند.

1. Flora Carlson

همان پلیس‌هایی که قبلاً اسکار را نزد کلانتر برده بودند. اسکار خشمگین بود، بیش از آن‌چه راسموس تاکنون او را خشمگین دیده بود. پلیس‌ها طوری با او رفتار می‌کردند که گویی دشمن شملوفر یک جهان است و نه یک مرد آواره بی‌آزار. یکی از آن‌ها گفت: «اسلحه را از او بگیر.» سپس دو نفری به او حمله بردند و سرپایش را نفتیش کردند.

اسکار فریاد کشید: «من اسلحه نداشتم. من حتی در کودکی اسلحه اسباب‌بازی هم نداشتم. گو این‌که می‌گیرم و برای خرید اسلحه اسباب‌بازی به مادرم التماس می‌کردم.»

سپس آن‌ها را به کلانتری بردند. یکی از پلیس‌ها نشست و روی یک برگ کاغذ جریان را نوشت، در حالی که دیگری کشیک اسکار را می‌کشید، گویی او قصد فرار دارد. مراقبت از راسموس ضرورتی نداشت، چون او چنان نزدیک به اسکار ایستاده بود که می‌شد او را گرفت. عجب کابوسی بود! آرامش یک لحظه هم وجود نداشت، اما ترس از دزدها، کلانترها و پلیس‌ها دائماً به نوبت وجود داشت.

اما اسکار نمی‌ترسید. او از خشم کبود شده بود. فریاد کشید: «می‌خواهم با کلانتر حرف بزنم.» منشش را بر روی میزی که پلیس بر روی آن مشغول نوشتن بود، دنگ فرود آورد.

پلیسی که او را بازداشت کرده بود گفت: «کلانتر به میهمانی رفته است و تا فردا هم اینجا بر نمی‌گردد.»

اسکار عریضه کشید: «او به میهمانی رفته! و من اینجا مثل یک عروس بی‌گناه ایستاده‌ام.» پلیسی که می‌نوشت و رفیق‌اش او را برگسون^۱ می‌نامید گفت: «همه این حرف‌ها را شنیده‌ایم. تو دروغ‌های خودت را باور داری. اما این بار به سزای اعمال

می‌رسی. شکر خدا که کسی مثل تو نباید آزاد باشد.»

اسکار غرید. به سوی پلیسی که او را بازداشت کرده بود برگشت و با اشاره به برگسون گفت: «می‌توانم او را احمق گوساله بنامم یا قانونی علیه آن وجود دارد؟» پلیسی که او را بازداشت کرده بود گفت: «حتماً وجود دارد. حالا آرام باش و اسم کاملت را بگو تا برگسون بتواند بنویسد.»

اسکار گفت: «اسم من اسکار است، اسم شماها چیست؟» «نام من اندرسون^۱ است اما این اصلاً به تو مربوط نیست. نام فامیلت چیست؟» «این به تو مربوط نیست. می‌توانی مرا اسکار صدا کنی، قانونی هم در این مورد وجود ندارد؟»

اندرسون خندید. او کمی خوش‌قلب‌تر از برگسون که اخم کرده بود به نظر می‌رسید. برگسون گفت: «از لحن صحبت کردن کودکانه‌ات خوشم نمی‌آید. خواهش می‌کنم آن را تغییر بده.»

اسکار گفت: «خواهش می‌کنم برو به جهنم» و بعد دوباره به طرف اندرسون برگشت و گفت: «مطمئنی که اگر برگسون را احمق بنامم، قانونی در این مورد وجود دارد؟ اما اگر احمقی را ببینم و او را برگسون صدا کنم، نمی‌توانند بازداشت‌کننده‌ها می‌توانند؟»

از این حرف فاه‌فاه به خنده افتاد، بعد روی میز خم شد، مستقیماً در چشمان برگسون نگاه کرد و با تأکید گفت: «برگسون! حفا که برگسون واقعی تو هستی!» برگسون صورتش سرخ شد و به سوی اندرسون برگشت و گفت: «او را به سلول شماره دو ببر تا فردا کلاتر درس خوبی به او بدهد.»

اندرسون به راسموس نگاه کرد: «با این یکی چه کار کنیم؟» برگسون چیزهای وحشتناکی گفت که راسموس به زحمت می‌توانست به



گوش های خود اطمینان کند و این همان پسر بچه ای است که از وسترهاگا فرار کرده او را به آنجا برمی گردانیم.

به نظر می رسید که چاهی جلو پای راسموس دهان گشود و تمام بدبختی های دنیا مانند موجی سیاه بر پیکرش غنطید. می خواستند او را به وسترهاگا برگردانند. زندگی به پایان رسیده بود. اسکار را از دست داده بود. آن ها اسکار را به زندان انداخته و او را دوباره به پرورشگاه بازمی گردانند. به جایی که اصلاً دلش نمی خواست. نمی اند جنین چیزی را قبول کند.

راسموس برای لحظه ای با چشمانی کنه از ترس ایستاد و به برگسین خیره شد. اما در این جا نباید انتظار نرحم داشت. در طلب کمک، نومیدانه دوروبرش را نگاه کرد. باید راه دیگری باشد.

خورشید از میان پنجره گشوده مانند نوار عریض زرینی به کف اتاق می تابید و این تابش را روشن می کرد. راه فرار آنجا بود!



راسموس مانند جانوری که خطر شکار شدن را نزدیک می‌بیند، بدون فکر از پنجره بیرون پرید.

پلیس‌ها به دنبال او فریاد کشیدند، اما او برای شنیدن حرف‌های آنان توقف نکرد. مثل برق در امتداد خیابان می‌دوید. این همان خیابانی بود که دیروز سوار بر گاری شیر از آن عبور کرده بود. با بی‌اعتنایی به طرف پائین تپه به سمت لبنیات‌فروشی دوید، مانند خرگوش هراسانی بر روی فنوه‌سنگ‌هایی که از تابش خورشید داغ شده بودند، می‌دوید بی‌آنکه به چپ و راست نگاه کند.

کورکورانه بی‌آنکه بداند کجا می‌رود، می‌دوید. در آن اطراف هیچ بشری وجود نداشت. اما نزدیک لبنیات‌فروشی ناگهان دو نفر از یک خیابان فرعی بیرون پریدند.

راسموس متوجه آنها نشد تا آنکه مستقیماً توی شکم یکی از آنان دوید. مرد با
خشونت شانه‌های او را گرفت:
«بهتره کمی یواش‌تر بروی می‌خواهیم کمی با تو صحبت کنیم.» این شخص
لیف بود.

۱۲. رهایی

لیف گفت: «حالا واقعاً می‌خواهیم یک کمی با تو حرف بزنیم.» و به سرعت راسموس را به پشت پرچینی که دورتادور لبنیات‌فروشی را گرفته بود، کشید. در این ساعت از روز هیچ‌کس در آن‌جا دیده نمی‌شد. راسموس به دام افتاده بود.

لیف او را به شدت تکان داد، «زود جواب بده، وگرنه بد می‌بینی، رفیقت کجاست، آن مرد آواره را می‌گوییم؟»

راسموس گفت: «پلیس او را بازداشت کرده است، چنان آشفته‌حال بود که دیگر از چیزی نمی‌ترسید. احتمالاً آن‌ها جرأت کشتن او را نخواهند داشت.»

لیف و لیاندر با وحشت به یکدیگر نگاه کردند. آن‌ها بیش از راسموس ترسیده بودند.

لیاندر گفت: «پس او را گرفتند. خُب، هیلدینگ، می‌دانی چه کسی مفسر است. هرچه زودتر باید از اینجا برویم.»

لیف یک میله آهنی بالای سر راسموس گرفت و گفت: «زود جواب بده. وقتی رفیقت را دستگیر کردند، پول‌ها همراهش بود؟»

راسموس نمی‌توانست تصمیم بگیرد که در پاسخ این پرسش بله بگوید یا نه، و نمی‌دانست جواب عاقلانه‌تر کدام است. برای همین هم جوابی نداد. اما لیف او را تکان داد، گویی پاسخ نوی‌گلوی راسموس چسبیده و با تکان دادن بیرون می‌آید.

«پول‌ها را چه کردید؟»

راسموس گفت: «او پول‌ها را در یک محل امن پنهان کرده است. من نمی‌دانم کجاست.»

لیاندر با عصبانیت گفت: «هیلدینگ، ما عجله داریم.»

لیف جواب داد: «خفه شو، البته که مرد آواره ما را مقصر قلمداد می‌کند، اما اگر ما ناپدید شویم درست مثل آن است که نزد کلاتر برویم و بگوییم ما مقصریم. نه، وقت آن است که خون‌سردی خود را حفظ کنیم و بیش از هر وقت دیگر حواسمان را جمع کنیم.»

به سوی راسموس برگشت و گفت: «وقتی کلاتر از اسکار بازجویی می‌کرد، تو آن‌جا بودی؟»

راسموس سرش را تکان داد: «کلاتر هنوز از اسکار بازجویی نکرده است، چون او تمام روز را به میهمانی رفته بود.»

لیف سوتی کشید و برای لحظه‌ای احساس آسودگی کرد. «بله، البته، او باید در جشن تولد خانم روزن^۱ باشد. عالی است. تمام شب را در میهمانی بوده و فرصت بازجویی از کسی را نداشته و فردا ممکن است خیلی دیر باشد.» به طرف لیاندر خم شد و چیزی در گوش او گفت که راسموس نتوانست بشنود و بعد کنفرانسی از بی‌بی‌سی در بالای سرش برگزار شد. سرانجام لیف گفت: «پسر، گوش کن. نظرت راجع به فراری دادن اسکار از زندان چیست؟»

راسموس مبهوت او را نگاه کرد. او به همان اندازه که می‌خواست زنده بماند، به همان اندازه هم دلش می‌خواست اسکار از زندان بیرون بیاید. اما این‌که لیف و لیاندر بخواهند به اسکار کمک کنند، باورکردنی نبود. برای آن‌ها چه نفعی داشت؟ شاید دل‌شان برای راسموس می‌سوزد چون او به کلی تنها مانده. ناگهان خودش هم

دلش برای خودش سوخت. وقتی او فکر کرد که بدون وجود اسکار نا چه حد تنهاست، اشک در چشمانش جمع شد و هن‌هن‌کنان گفت: «اگر اسکار را از زندان بیرون بیاورید خیلی لطف می‌کنید.»

لیف دست‌هایش را به دور گردن راسموس حلقه کرد. «بله، ما خیلی مهربان هستیم. اما حالا گوش‌هایت را باز کن و به خاطر بسپار که چه می‌گوییم. چون باید بروی و این مطلب را به اسکار بگویی.»

راسموس با ترس او را نگاه کرد: «نمی‌توانم، زیرا آن‌ها مرا می‌گیرند و به پرورشگاه برمی‌گردانند.»

لیف آرامشش را از دست داد: «هرچه ما می‌گوییم انجام می‌دهی. وقتی هوا تاریک شد، بواشکی نزد اسکار می‌روی. بازداشتگاه در ساختمان مجزایی در حیاط کلانتری است.»

راسموس گفت: «اما اگر آن‌جا کشیک گذاشته باشند.»

کشیک نگذاشته‌اند. وقتی در به روی اسکار قفل است، خودش تنهاست و تو می‌توانی از پنجره پشت ساختمان از لای میله‌ها با او صحبت کنی.»

راسموس پذیرفت. اگر بدتر از این هم بود... او حاضر بود به خاطر اسکار خود را به خطر اندازد. «به او بگو ما امشب می‌آییم و او را بیرون می‌آوریم. عمو لیاندر در باز کردن قفل‌ها مهارت زیادی دارد.»

لیاندر آشفته حال گفت: «این قدر ور نزن. ما برای نجات او می‌آییم، اما به یک شرط.»

لیف گفت: «حالا به آن‌جای کار هم می‌رسیم. ما پول‌ها را می‌خواهیم. ما به تغییر آب‌وهوا نیاز داریم و این کار هزینه‌اش گران است. پس به پول احتیاج داریم.»

راسموس با تشویش گفت: «اما اگر اسکار قبول نکند؟»

لیف پاسخ داد: «گردن‌بند را به او خواهیم داد. در این صورت او نمی‌تواند ادعا کند که ما آدم‌های دست‌ودلبازی نیستیم.»

این دو مرد قطعاً چیزی دربارهٔ اسکار نمی‌دانستند. آن‌ها فکر می‌کردند که می‌توانند بهترین دوست خدا را با یک گردن‌بند بخرند! آن‌ها فکر می‌کردند او پول و گردن‌بند را از آنان دزدیده چون همه را برای خودش می‌خواهد! نه، آن‌ها اصلاً اسکار را نمی‌شناختند.

راسموس گفت: «حالا فرض کنید که او به هیچ وجه قبول نکند.»
لیف گفتری شد: «می‌دانم که آدم کله‌شفی است، اما نمی‌تواند احمق باشد. از او بپرس که می‌خواهد سالیان دراز تو هُلُفدونی بماند. او است که به خاطر این موضوع گیر افتاده، نه ما. این را به او بگو. من وظیفهٔ خودم می‌دانم که کلانتر را متقاعد کنم. به علاوه مسئله این نیست که اسکار بخواهد یا نخواهد. شما دو نفر یک اسلحه از ما دزدیده‌اید. اما من هنوز اسلحه‌ام را دارم و امشب آن را با خودم می‌آورم. این را هم به او بگو.»

آن‌ها دستورات دیگری هم به راسموس دادند. او تا شب پشت یک تل هیزم در کنار لبنیات‌فروشی پنهان شد. به او گفته بودند حق ندارد که خودش را توی دهکده نشان دهد چون خطر گیر افتادنش وجود دارد. هیچ‌کس نباید بداند که او لیف یا لیاندر یا اسکار را می‌شناسد.

لیف گفت: «به محض این‌که هوا تاریک شد، آنجا برو. وقتی کارت را انجام دادی، همین‌جا برگرد و منتظر ما بمان. نیمه‌شب امشب می‌آئیم و تو را می‌بریم.»
راسموس گفت: «اما من خیلی گرسنه‌ام.» و دستش را در جیبش فرو برد و پولی را که اسکار به او داده بود، بیرون آورد. «می‌توانم بروم و کمی کبک بخرم.»
لیف گفت: «نه، اجازه نداری. پول را به من بده.» پول را قاپید و او و لیاندر ناپدید شدند.

راسموس پشت تل هیزم نشست، به شدت می‌لرزید. آن‌ها پست‌ترین دزدهای دنیا بودند و آن‌طور که اکنون به دزدی ادامه می‌دادند، از بد به بدتر می‌غلطیدند. دزدی ساندو کار زشتی بود و سرقت گردن‌بند خانم هدبرگ از آن‌هم زشت‌تر. اما گرفتن پول



او، این رذیلانه‌ترین جنایات بود!

اما او دربارهٔ لیف به غلط داوری کرده بود. لیف بعد از نیم‌دقیقه با یک پاکت برگشت و آن را به طرف راسموس انداخت و گفت: «بیا، بخور!» و پشت تل همیزم بمان. پیش از موقع، حق نداری حرکت کنی.»

سپس ناپدید شد. راسموس مدتی او را از پشت سر نگاه کرد. دزدها آدم‌های عجیبی هستند. یک لحظه تو را مثل یک حیوان درنده تعقیب می‌کنند و لحظه‌ای دیگر با یک پاکت کیک برمی‌گردند. با ولع بسیار در پاکت را باز کرد و درون آن را با

دقت نگاه کرد. نوی پاکت پنج عدد کیک دارچینی بود که هر کدام دو سنت می‌ارزید. این می‌شود ده سنت. اما مقدار زیادی کیک‌های شکری کوچولو و شیرینی‌های زنجبیلی بود که لیف باید آن را با پول خودش خریده باشد. راسموس یک لحظه احساس کرد که لیف را دوست دارد. حداقل لازم نبود در زندانش از گرسنگی بمیرد. این مکان تنگ و باریک میان تل هیزم و پرچین، راه دراز و باریک زندان راسموس بود، هرچند که هر دو طرف آن باز بود. زندان باید درش بسته باشد تا زندانیان نتوانند بیرون بروند. اگر او اینجا زندانی است باید اینجا را کاملاً مانند زندان واقعی درست کند.

چند عدد هیزم از روی تل هیزم‌ها برداشت و دو طرف باریکه راه را بست. بعد باورش شد که زندانی قلعه الوسبورگ^۱ است درست مانند آن مرد زندانی در ترائه‌ای که اسکار می‌خواند:

«این جا پشت میله‌ها می‌پوسم،

زندان با درد و رنج آه کشیده

اما زندان آنقدرها هم بد نیست آن‌طور که مردم فکر می‌کنند. در واقع راسموس کاملاً راضی بود.

در پرچین سوراخی بود که از آن جا بیرون را می‌پایید تا اگر قایق پوشیده از گلی در حرکت باشد، آن را ببیند. اما تنها چیزی که دید جاده‌ای پر از قلوه سنگ بود. دوروبر تل هیزم را که کاوید ناگهان بین دو کنده درخت آشیانه پرنده‌ای را دید.

راسموس گفت «وای! وای!»

نوی لانه سه جوجه ملوس جیک جیک می‌کردند. آن‌ها معجزه‌های کوچولویی بودند. او ایستاد و مدتی مات و مبهوت تماشایشان کرد. او خوشبخت‌ترین زندانی بود. اما ناگهان یادش آمد که گرسنه است. کف آشیانه روی زمین نشست و پاکت

شیرینی را گشود. تشنه‌اش هم بود. کاش چیزی هم برای نوشیدن داشت! باید کسانی برای تأمین رفاه زندانیان قلعه وجود داشته باشند. یک کوزه شیر در آستانه در ورودی لابیات فروشی قرار داشت! شاید خدمتکاری سر به هوا آمده شیر بخرد و آن را اینجا، جا گذاشته است.

راسموس مدتی سعی کرد تا برای خودش دلیل بتراشد که قبل از آن که جرعه‌ای از شیر متعلق به دیگری را بنوشی، تا چه حد باید تشنه باشی؟ در این گرما کوزه شیر به هر حال فاسد خواهد شد. او فکر نمی‌کرد که اگر پیش از فاسد شدن شیر کمی از آن بنوشد، برای صاحب شیر اهمیتی داشته باشد.

کیک‌های دارچینی و شیر خبلی خوشمزه بودند. کیک‌های شکری و شیر هم خوشمزه بود و شیرینی‌های زنجبیلی هم با شیر خوشمزه بودند. در پشت تل به او خوش می‌گذشت. شیر را توی در کوزه ریخت و شیرینی‌ها را در آن فرو برد و گاهی هم دهانش را لب کوزه می‌گذاشت و شیر می‌نوشید. او بیش از آن چه شیر برای فرو بردن شیرینی‌ها لازم بود، ننوشید. وقتی می‌نوشید وجدانش عذابش می‌داد اما در عین حال احساس می‌کرد مادام که آن دو گانگستر خطرناک برخلاف میلش زندانش کرده‌اند، کم‌وبیش وظیفه جامعه است که برایش شیر تأمین کند.

ذرات شیرینی را توی شیر خرد کرد و با انگشت سبابه‌اش در دهان جوجه‌های نوردس گذاشت. آن‌ها با منقار کوچک‌شان بر انگشت او نوک می‌زدند و احساس خوبی به او دست می‌داد. او یک زندانی تباه شده در پشت میله‌های زندان بود و آن جوجه‌ها تنها دوستانش بودند. بقیه دنیا مدت‌ها بود که او را از یاد برده بودند. اما پرنده‌گان کوچولو با جیک‌جیک‌شان او را خوشحال می‌کردند. آن‌ها تا لحظه مرگ در زندان او سهیم خواهند بود.

وقتی به این موضوع اندیشید، کمی گریه‌اش گرفت. در آن وقت او دیگر زندانی قلعه نبود، بلکه راسموس بود و بعد گریه‌اش شدیدتر شد و آرزوی دیدن اسکار را داشت.

بعداً وقتی شبانه بیرون بازداشتگاه اسکار ایستاده و صدای آشنای او را از پشت میله‌ها شنید، داشت از غصه دیوانه می‌شد، حق‌هن می‌گریست و آهسته می‌گفت: «اسکار، بگذار از زندان بیرون بیایند. من جز تو کسی را ندارم.»

اسکار گفت: «می‌دونم. اما تو باید بفهمی که من نمی‌توانم هم‌دست دزدان شوم. نمی‌توانی بفهمی؟»

راسموس فقط می‌گریست و حق‌هنش شدیدتر می‌شد «می‌فهمم، اما ما می‌توانیم بعداً به راه خودمان برویم. من فقط تو را دارم، اسکار!»

اسکار گفت: «بله، می‌دانم که کسی را نداری. و این کلانتر کوفتی در مجلس مهمانی است. اما حالا می‌خواهم اگر هم شده اینجا را درهم بکوبم تا او را وادار به آمدن کنم.» بعد شروع کرد از ته دل نعره کشیدن «بیاید اینجا، تمام شما برگسون‌ها و احمق‌ها و به من گوش کنید. بیاید پیش از آن‌که اینجا را با خاک یکسان کنم. من می‌خواهم با کلانتر صحبت کنم!»

وقتی اسکار شروع به فریاد کشیدن کرد، راسموس ترسید و در جستجوی جایی برای پنهان شدن بود، بین بازداشتگاه و باغ کلانتر پل کوچکی بود که راه میان‌بر بین خانه زرد کلانتر و دفترش بود. راسموس به زیر پل خزید و آنجا نشست و به عربده‌های اسکار که از توی سلول می‌آمد گوش داد.

«به شما گفتم مرا پیش کلانتر ببرید! نمی‌شنوید دیوانه‌های کر؟ می‌خواهم اعتراف کنم. مرا پیش کلانتر ببرید اما زود باشید!»

خانه زرد کلانتر تاریک بود و دفتر کارش هم تاریک بود. شاید برگسون و اندرسون هم به میهمانی رفته بودند. به هر حال هنگامی که اسکار فریاد می‌زد، هیچ‌کس نیامد. بالاخره او عربده کشید که «اگر امشب از زندان فرار کردم، خودتان مقصرید.»

وقتی راسموس این را شنید از جا پرید. بالاخره اسکار می‌خواست فرار کند. این خبر برای راسموس جالب بود. تا وقتی که او و اسکار می‌توانستند دوباره آزادانه

سفر کنند، مهم نبود که سرنوشت پول و گردن‌بند چه می‌شود.
دو ساعت بعد آن‌ها به راه خود می‌رفتند اما پشت سرشان لیف و لیاندر مانند دو
سایه سیاه حرکت می‌کردند.

لیف راست گفته بود که لیاندر در باز کردن قفل‌ها مهارت دارد. بیش از یک‌ربع
ساعت طول نکشید که اسکار را از زندان بیرون آوردند. در این مدت لیف کشیک
می‌کشید. راسموس هم کشیک می‌داد، درحالی‌که دست‌های خشن لیف به دور
گردنش حلقه شده بود. تا جایی که چشم کار می‌کرد، پلیس و کلانتر دیده نمی‌شدند.
هنگامی که با استفاده از تاریکی شب از دهکده فرار می‌کردند، اسکار زیر لب
گفت: «پلیس باید فقط خودش را مقصر بداند.» بدون درگیری آهسته پیش می‌رفتند،
گویی در دنیا دزد و راهزن وجود ندارند.

اما در میهمانی اصلاً آرامش وجود نداشت. آن‌ها همان‌طور که پاورچین
پاورچین در خیابان آرام به سوی دروازه دهکده پیش می‌رفتند، می‌توانستند صدای
موزیک آکاردئون را بشنوند. آن‌ها می‌خواستند به کلبه سارا ریزه بروند.
راسموس آهسته از اسکار پرسید: «پول‌ها را کجا قایم کرده‌ای؟»

اسکار با اوقات تلخی گفت: «به‌زودی می‌فهمی.»

آن‌ها به کلبه سارا ریزه رسیدند که پشت بونه‌های انگور فرنگی قرمز و درختان
کهن سبب پنهان شده بود. شاید سارا ریزه الان در خواب بود و نمی‌دانست چه جمع
عجیب و غریبی پاورچین‌پاورچین از دروازه داخل شده، از کلبه‌اش گذشته و بالای
تپه، پشت جنگل می‌روند.

پس از پیمودن مسافت کوتاهی به تلی از صخره‌های عظیم رسیدند. هیچ‌کس
نمی‌دانست این صخره‌ها چگونه در آنجا گرد هم آمده‌اند. اگر باقی مانده از دوران
قدیم بود، مسلماً یک تکه نبود. فقط تل عظیمی از سنگ بود و دیگر هیچ.

وقتی به آن توده عظیم رسیدند، اسکار ایستاد. او برگشت و به لیف و لیاندر
چشم‌غره رفت. «پس شما هنوز اینجا هستید، بچه کلیساروهای من! می‌ترسیدم نوری



راه شما را گم کنم.»

لیف گفت: «لازم نیست نگران این چیزها باشی، به این سانی‌ها ما را گم نمی‌کنی.» تپانچه‌اش را به سوی اسکار نشانه گرفت، اسکار به محض دیدن اسلحه بکه خورد.

«اونو آتش نکن، از سروصدا خوشم نمی‌آد.»

لیف به آرامی گفت: «اگر فوراً پول‌ها را بیرون بیاوری، آتش نمی‌کنم.»
اسکار جواب داد: «آه، ای وای، کجا مخفی‌شان کردم؟» کلاهش را پس زد و با ناخن سرش را خاراند و با اشاره‌ای به تمام تپه سنگی ادامه داد «یک جایی در همین جاها بود.»

لیف گفت: «اگر خیال می‌کنی می‌خواهیم به جستجوی گنج برویم مطمئن باش چنین خیالی نداریم.» لیاندر چنان عصبی بود که می‌لرزید.
«فوراً پول‌ها را بیرون بیاور، ما عجله داریم. گاو نر، نمی‌توانی به یاد بیاوری آن‌ها را کجا گذاشتی؟»

از بالای درختان روشنایی آسمان به چشم می‌خورد و در چهره رنگ پریده لیاندر تباهی و نکیدگی دیده می‌شد. پک‌های محکمی به سیگارش می‌زد و نمی‌توانست آرام بایستد. او خروشید «خب، زود باش دیگه.»

اسکار آهی کشید و به سوی راسموس برگشت: «حالا کلاتر باید خودش را مقصر بداند، تو می‌توانی شهادت بدهی که هرچه در توان داشتم انجام دادم.»
راسموس با صدای ضعیفی گفت: «آره.»

او خیلی خیلی برای اسکار غصه می‌خورد. این گانگسترها با پول‌های مسروقه چه عاقبت شومی خواهند داشت. تنها چیزی که او را تسلی می‌داد، گرفتن گردن‌بند، ادامه سفر و پایان این ماجرای وحشتناک بود. اگر خانم هدبرگ دوباره بهبود نیابد، دخترش که در امریکاست می‌تواند گردن‌بند زمرد زیبای مادرش را بگیرد. حداقل این چیزی است که باعث خوشحالی است.

اسکار از تل صخره‌ها بالا رفت. لیف و لیاندر چسبیده به او دنبالش می‌رفتند و راسموس فکر می‌کرد که آن‌ها مانند یک جفت شغال حریص هستند.

راسموس هم به دنبال آنان رفت. نزدیک اسکار روی تخته‌سنگی نشست. از سرما می‌لرزید. اما چشم از اسکار برنمی‌داشت.

اسکار گفت: «اینجاست و شروع کرد به پرتاب سنگ‌ها به این سو و آن سو. او

سنگ و کلوخ‌هایی را که مانند بهمن به پائین می‌غلتیدند و در سکوت عمیق جنگل صدای وحشتناک داشتند، به کناری می‌انداخت. لیف و لیاندر درست پشت سر او ایستاده و مواظب هر حرکتش بودند و به زحمت می‌توانستند تشویش و نگرانی خود را کنترل کنند. هنگامی که او بسته آشنا را گشود، لیف و لیاندر با یک خیز خود را روی بسته انداختند.

اسکار با لحنی تحقیرآمیز گفت: «این خونبهای شماست.»

لیاندر فریاد کشید: «پول‌ها را بشمر، ممکن است مقداری از آن را دزدیده باشد.»

اسکار گفت: «ای نخاله‌های خبیث!» و تف انداخت.

لیف اسلحه را به لیاندر داد و شروع به شمردن پول‌ها کرد. روی تل سنگ‌ها نشست و اسکناس‌ها را شمرد، طوری که راسموس دچار سرگیجه شد. گردن‌بند هم داخل بسته بود و لیف آن را توی جیبش گذاشت.

اسکار گفت: «نگران گردن‌بند نباش. همان‌طور که توافق کردیم من آن را نگه

می‌دارم.»

«من تغییر عقیده داده‌ام. فکر نمی‌کنم گردن‌بند زمرد به درد تو بخورد.»

اما لیاندر شروع به فریاد کشیدن کرد: «بله! گردن‌بند را به او بده. نمی‌فهمی که

این تنها راه بستن دهان او و هم‌دست شدنش با ماست؟ گردن‌بند را به او بده!»

اسکار با بیزاری گفت: «هم‌دست، من قصد ندارم هم‌دست سارق‌ها و راهزن‌ها

شوم. اما می‌خواهم گردن‌بند را به خانم هدبرگ برگردانم. دزدها، این را می‌فهمید؟»

لیف و لیاندر به یکدیگر نگاه کردند و غفلتاً سکوت تهدیدآمیزی حاکم شد.

لیف پرسید: «شنیدی او چه گفت؟» با سهیم کردن او نمی‌توانیم دهانش را

ببندیم.»

اسکار گفت: «نه، می‌توانید قسم بخورید و خود را بکشید اما من تا زنده‌ام

شریک و هم‌دست شما نخواهم شد.»

لیاندر گفت: «تا زنده‌ای، هم‌دست ما نمی‌شوی.» نگاهی به اسکار انداخت و در

این موقع راسموس بیش از پیش به لرزه افتاد. لیاندر ادامه داد «اما راه‌های بهتری برای بستن دهان تو وجود دارد، می‌بینی.» و به تپانچه‌اش که رو به اسکار نشانه رفته بود، اشاره کرد.

لیف فریاد کرد: «آتش نکن! تو دیوانه‌ای، لیاندر.»

لیاندر گفت: «اگر آتش نکنم، دیوانه‌ام. اینجا، دو شاهد وجود دارد که خیلی هم زیاد است. و من نمی‌خواهم بگذارم آن‌ها پشت این تل سنگ بمانند.» او دوباره اسلحه را کشید.

اما از جایی که راسموس نشسته بود، فریاد بلندی شنیده شد. او جیغ می‌کشید: «زن! و خودش را جلو اسکار انداخت «زن، زن!»

صدای تیری شنیده شد، اما از تپانچه‌ای که اسکار را هدف گرفته بود، نبود. از اسلحه دیگری بود و با چنان قدرت عجیب تپانچه را از دست لیاندر به زمین انداخت که تپانچه به آن طرف تل صخره‌ها پرتاب شد.

راسموس با صدای گوشخراشی فریاد زد: «اسکار، تو مردی؟»

اسکار گفت: «نه، من نمردم.» او به طرف جنگل نگاه کرد. در پشت انبوه درختان کاج باید کسی باشد که تیراندازی کرده است.

لیف و لیاندر با رنگ پریده و نگاه خیره ایستاده بودند. هنگامی که دیدند از پشت درخت‌ها دو پلیس اسلحه به دست، جست‌وخیزکنان از روی این سنگ به روی آن سنگ به سوی آنان می‌آیند، بیش از پیش رنگ از چهره‌شان پرید. پلیس‌ها محکم و استوار به جمع کوچکی که در وسط انبوه صخره‌ها ایستاده بودند، نزدیک شدند.

زمانی که دست‌بند به دست لیف محکم شد، فریاد کشید: «اعتراض دارم، اعتراض دارم! باید این مرد آواره را دست‌بند بزنید. این بسته را او زیر تل سنگ‌ها مخفی کرده بود، نگاه کنید!»

کلانتر هم که ناگهان پیدایش شده بود و با نگاهی عبوس لیف و لیاندر را نگاه

می‌کرد به اسکار گفت: «می‌توانی خودت را از بقیه فضایا کنار بکشی.»
اسکار بازوی کلانتر را گرفت و گفت: «کلانتر، قسم می‌خورم که من مثل یک
عروس بیگناهم.»
کلانتر تصدیق کرد: «بله، اسکار. حدود نیم‌ساعت پشت آن درخت ایستاده بودم
و می‌دانم که تو مثل عروس بیگناهی.»

۱۳. رؤیا به واقعیت می پیوندد

اسکار در حالی که هنوز مبهوت بود، گفت: «من یک چیز را نمی فهمم» او در صندلی میهمانان در دفتر کار شخصی کلانتر نشسته و سیگار برگ عالی ای را که کلانتر از کشوی میزش به او تعارف کرده بود، می کشید. او ادامه داد: «شما چگونه می توانید در مناسب ترین لحظه آنجا باشید؟»

اسکار که به سیگارش پک می زد هم چنان به کلانتر نگاه می کرد. راسموس پشت صندلی اسکار ایستاده بود و عطر دلپذیر دود سیگار برگ را استشمام می کرد. اما دلش می خواست کلانتر فراموش کند که او هم اینجاست. به همین علت در پشت صندلی تا حدی که ممکن بود خود را کوچک کرده بود.

کلانتر در حق آن ها خیلی خوبی کرده بود. زندگی شان را نجات داده بود و بقیه شب را در خانه زرد کلانتر گذرانده بودند و مستخدمش به آن ها صبحانه داده بود. حالا کلانتر پشت میز نشسته و هر کلمه ای که اسکار راجع به لیف و لیاندر می گفت، یادداشت می کرد. بعد سیگار برگ به اسکار تعارف کرده بود. او مرد خوبی بود اما این توانایی را داشت که پسر بچه ها را به پرورشگاه برگرداند چه بخواهند و چه نخواهند. به این علت راسموس سعی داشت دور از دید کلانتر بماند.

کلانتر گفت: «من نامه تو را دریافت کردم. بدون آن نامه موفق نمی شدیم که لیف و لیاندر را به زندان بیندازیم.»

اسکار با تعجب گفت: «نامه؟ اما شما نمی‌توانستید نامه مرا دریافت کرده باشید.»

کلانتر جواب داد: «مطمئن باش که دریافت کردم. دیشب دیروقت نامه به من رسید. در جشنی که در میهمانخانه برپا شده بود شرکت کرده بودم. وقتی نشسته بودیم و قهوه می‌نوشیدیم، آمدند و گفتند کسی بیرون منتظر است و می‌خواهد با شما صحبت کند. برای آن شخص پیغام فرستادم که گرفتارم و نمی‌توانم اینجا را ترک کنم. اما این کار را نکردم، چون فلورا کارلسون مانند یک جانور وحشی و خروشان وارد شد.»

اسکار گفت: «فلورا کارلسون، می‌دانم که او نمی‌تواند سارا ریزه باشد.»
«نه، فلورا کارلسون، می‌توانم به تو بگویم که این یکی می‌داند چه می‌خواهد. هم‌چنان که من پشت میز نشسته بودم، نامه را به من داد و گفت: شما نمی‌توانید بی‌آن‌که کاری انجام دهید، اینجا بنشینید و حقوق کلانتریتان را دریافت کنید.» او نامه را کف ایوان خانه‌اش پدا کرده بود.

اسکار زیر لب زمزمه کرد «آه، امان از این سارا ریزه...»
«... او به من گفت می‌داند که این نامه مهمی است چون آن را خوانده است. و بعد از من پرسید آیا مایلم دنباله کار را بگیرم؟»
اسکار گفت: «فلورا باید مدال بگیرد.»

کلانتر گفت: «تو هم باید مدال بگیری. شاید من آدم منصفی نبوده‌ام که حرف خدمتکار خانم هدبرگ را باور کردم که به دروغ گفت یک مرد آواره با یک اسلحه آنان را تهدید کرده است. اما به محض این‌که نامه را خواندم، فهمیدم تو بیگناهی و من آنقدر آدم بدی نیستم که به اشتباهات خود اعتراف نکنم.»

اسکار خوشحال شد و گفت: «چیزی خوش است که پایان آن خوش است.» دود سیگار برگش را بیرون داد و راسموس با لذت آن را بو کشید. سیگار، عطر مطبوعی داشت. اما چشمانش را هم‌چنان به کلانتر دوخته بود و با آن‌که کلانتر حرف‌های

مهیج و جالب برایشان می‌زد، او لحظه‌ای پرورشگاه را از یاد نمی‌برد.
 کلانتر از اسکار به علت آن‌که درباره آن‌ا - استینا هشدار داده است، تشکر کرد. «به محض آن‌که نامه را خواندم با عجله به خانه خانم هدبرگ رفتم و فکر می‌کنم به موقع رسیدم. از شب پیش هشیاریش را باز یافته است. نمی‌خواهم درباره این آن‌ا - استینای احمق فکرهای خیلی بد بکنم، اما شاید کار خوبی کردیم که او را بازداشت کردیم.»

اسکار با اشتیاق پرسید: «فکر می‌کنید خانم هدبرگ حالش خوب می‌شود؟»
 کلانتر پاسخ داد: «حتماً، خیلی امیدوارم. چند لحظه پیش رفتم و گردن‌بندش را به او دادم نمی‌توانی تصورش را بکنی که چقدر خوشحال شد.»
 «شاید دفعه دیگر که برایش آواز بخوانم، انعام خوبی به من بدهد.» اسکار با خود خندید و ادامه داد: «پس آن‌ا - استینا حالا در بازداشت است؟»
 کلانتر تأیید کرد: «وقتی دیشب برای زندانی کردن او رفتیم، متوجه شدیم که تو فرار کرده‌ای. من و برگسون و اندرسون تمام مدت تو را تعقیب کردیم.»
 اسکار گفت: «این برگسون آدم احمقی است.»
 کلانتر جواب داد: «شاید، اما او یکی از بهترین پلیس‌های مملکت است که شاید دیشب متوجه این مطلب شده باشی.»
 اسکار گفت: «بله، آدم احمق، هرگز در مناسب‌ترین لحظه نمی‌آید، اما او به موقع رسید. حالا امیدوارم که آزاد شوم.»

«البته، اما این پسر کوچولوی شجاع و سترهاگا» کلانتر راسموس را نگاه کرد.
 راسموس منتظر نشد که بقیه حرف‌ها را بشنود، تنها چند ثانیه فرصت لازم داشت تا از در بیرون زده و به خاطر زندگیش شروع به دویدن کند. اما صدای اسکار را از پشت سرش شنید که فریاد می‌زد: «راسموس، صبر کن تا من برسم.»
 راسموس پشت سرش را نگاه کرد و اسکار را دید که دوان‌دوان می‌آید و کوله‌پشتی‌اش بالا و پائین می‌پرد.

وقتی اسکار به او رسید، راسموس نفس زنان گفت: «اسکار، نگذار او مرا بگیرد. من، می خواهم با تو بمانم.»

اسکار با نگرانی گفت: «ای وای! آن ها در عوض فوراً مرا به جرم بچه دزدی می گیرند. پسر بچه هایی مانند تو نباید توی خیابان ها آواره باشند.»

راسموس ملتسانه با احساس اندوهی عمیق که حتی خودش هم باور نداشت، گفت: «فقط تا وقتی که من کسی را پیدا کنم که مرا به فرزندى قبول کند. او حس می کرد هنگام ادای این جمله می خواسته اسکار را فریب دهد، چون واقعاً فکر نمی کرد کسی را خواهد یافت که خواستار او باشد. اما در اشتباه بود.

بعد از آن که تمام روز را راه رفتند، راسموس احساس خستگی کرد. «اسکار، امشب کجا می خوابیم؟»

اسکار در میان گرد و خاک با خوشحالی راه می رفت. به نظر می رسید که بدون احساس خستگی می تواند هر قدر بخواد راه برود. او جواب داد: «همیشه جایی پیدا کرده ایم که سر خسته مان را زمین بگذاریم.»

راسموس در فکر فرو رفت: «از وقتی از پرورشگاه فرار کرده ام، چه جاهای مختلفی که خوابیده ام. دو شب توی انباری، یک شب کف کلبه خالی، یک شب خانه سارا ریزه و یک شب خانه کلانتر. از خودم می پرسم امشب را کجا خواهم خوابید. بی خبری از آینده، هیجان انگیز است.»

اسکار گفت: «آره، این طور است، من هم همین جور فکر می کنم.»
راسموس با نگاهی آکنده از رؤیا آسمان سرخ شب را نگریست «از خودم می پرسم بقیه شب های زندگیم را کجا خواهم خوابید.»

اسکار گفت: «کی می داند؟»

مدتی ساکت و بدون حرف راه رفتند. جاده باریک و پر از دست انداز بود. باد می وزید و دروازه ها و موانع زیادی بر سر راه دیده می شد. راسموس گفت: «امروز شانزدهمین دروازه را گشوده ام. آن ها را شمرده ام. آن طرف دروازه دیگری هم هست

اما آن یکی قبلاً باز شده است.»

اسکار جواب داد. در این جا همیشه دروازه‌های زیادی هست.

«از کجا می‌دانی؟ قبلاً این جا آمده‌ای؟»

اسکار گفت: «بارها و بارها.» در نگهبانی دروازه تابلویی کوبیده شده بود که

راسموس ایستاد و آن را خواند:

«من هر وقت از دروازه عبور می‌کنم، آن را پشت سر خود می‌بندم

اما آه، که تو آدم تنبل، هرگز این کار را نمی‌کنی!»

اسکار گفت: «به نظرم آخرین بار یک آدم تنبل از دروازه عبور کرده است. بیا کمی

بنشینیم و این منظره زیبا را تماشا کنیم.»

آن طرف دروازه، چمن‌زار کوچک پرپشت و شاداب و زیبایی با گل‌های متنوع

دیده می‌شد. راسموس دروازه را پشت سر خودش کاملاً بست. لااقل کسی نتواند او

را تنبل بنامد. اسکار روی چمن در کنار گل‌های استکانی و مینا نشست و راسموس

در کنار او خود را روی زمین ولو کرد. از دراز کردن پاهایش احساس خوشحالی به او

دست داد.

اسکار گفت: «اگر من یک گاو بودم، در مرتع می‌ماندم و از جابیم نکان

نمی‌خوردم.» او سرش را خاراند و انگار که با خودش حرف می‌زند، گفت: «این

عجیب نیست که من نمی‌توانم در یک محل ثابت بمانم بلکه باید دائماً در راه باشم؟

مهم نیست که به کجا می‌روی، هر جا بروی یکسان است. گیاهان و گل‌ها و درختان و

آسمان و جنگل و ماه و خانه‌ها. پس من نمی‌دانم چرا نمی‌توانم برای مدت طولانی

در یک جا بمانم.»

راسموس گفت: «اما پیاده‌روی عالی است، بخصوص در فصل تابستان. ولی در

زمستان خوبست انسان خانه‌ای برای زندگی داشته باشد.»

اسکار گفت: «بله، در زمستان آدم دچار سرماخوردگی می‌شود.»

از دور صدای سم اسب‌ها و چرخ‌های کالسکه را شنیدند. راسموس برخاست و



شنابان به سوی دروازه رفت. کسی چه می‌داند، شاید بتواند انعامی بگیرد. کالسه‌ای بود که جلو و عقبش جای نشستن داشت و مردی به تنهایی در کالسه نشسته و مهار اسب‌ها را دست گرفته بود.

اسکار گفت: «این آقای نیلسون^۱ صاحب مزرعه^۲ استن^۳ است. او مزرعه‌دار خوبی است.»

راسموس در دروازه را گشوده نگاه داشت و وقتی مزرعه‌دار کالسه‌اش را از دروازه عبور داد، تعظیم بلند بالایی کرد.

مزرعه‌دار که مهار اسب‌ها را در دست داشت گفت: «چه پسر کوچولوی مؤدبی است. بعد به اسکار که کنار جاده روی علف‌ها نشسته بود نگاه کرد. «خُب، خُب، این اسکار است. دوباره این طرف‌ها پیدایت شد. خیلی وقت است که پیدایت نیست!» اسکار تصدیق کرد: «بله، برگشتم. می‌توانیم سوار کالسه شما بشویم؟»

مزرعه‌دار گفت: «بله، بپرید بالا.»

اسکار و راسموس با عجله پریدند بالا و در صندلی عقب نشستند و کالسه به راه افتاد.

مزرعه‌دار گفت: «تو پیش من یک انعام داری و یک سکه پنج سنتی به راسموس داد. راسموس از خوشحالی سرخ شد. در حیرت بود که چطور در این هفته سکه‌ها، پس از آن‌که اولین آن‌ها را کنار سردخانه پیدا کرد، بر سرش باریده‌اند.

راسموس مزرعه‌دار را نگاه کرد. او مهربان به نظر می‌رسید و اصلاً پیر نبود. صورتش برنزه و چشمانش خیلی آبی بود.

مزرعه‌دار گفت: «اسکار، این پسر را از کجا پیدا کردی؟» و با انگشت به شانه راسموس زد.

اسکار جواب داد: «توی راه. حالا مدتی است که با من است.»

«مادر ندارد که از او مراقبت کند؟»

«نه، طفلک، مادر ندارد.»

راسموس به غروب خورشید خیره شده بود. وقتی مردم در حضور خودش راجع به او حرف می‌زدند، خجالت می‌کشید.

«اگر می‌خواهید راستش را بدانید پسرک از پرورشگاه فرار کرده و حالا در جستجوی سرپناه است.»

مزرعه‌دار تصدیق کرد: «بله، فکر کردم که او باید همان پسرک و سترهاگا باشد که دیروز راجع به او در روزنامه چیزهایی خواندم.» سپس برگشت و نگاهی دوستانه به راسموس انداخت. پرسید: «تو چرا از سترهاگا فرار کردی؟»

راسموس به تماشای غروب خورشید ادامه داده و به سؤال او پاسخ نداد. اما وقتی مزرعه‌دار سؤالش را تکرار کرد، راسموس آرام گفت: «نمی‌خواستم آنجا بمانم.»

شاید مزرعه‌دار پاسخ او را قانع‌کننده یافت، چون دنبال حرف خویش را نگرفت. جاده پر از پیچ و دست‌انداز بود و دروازه‌های متعددی داشت که راسموس آن‌ها را باز می‌کرد. سرانجام به تپه بزرگی رسیدند که شیب تندی داشت و اسکار و راسموس از کالسکه پائین آمدند و پابه‌پای آن شروع به رفتن کردند.

اسکار گفت: «ما الآن در مزرعه استن هستیم.» وقتی به بالای تپه رسیدند، توانستند خانه مزرعه‌دار را ببینند که بر فراز تپه‌ای بنا شده بود. خانه قرمز رنگ زیبایی بود و خورشید شامگاهی مستقیماً بر آن می‌تابید و آن را خانه‌ای راحت و دلپذیر جلوه می‌داد.

راسموس از اسکار پرسید: «نمی‌توانیم از او بپرسیم که آیا اجازه داریم امشب را در خانه‌اش بخواهیم؟»

اما وقتی به دوراهی رسیدند، این خود مزرعه‌دار بود که پیشنهاد کرد: «ما بایلد بیایید خانه من و چیزی بخورید؟»

راسموس فوراً گفت: «بله، متشکریم.» اسکار به او یاد داده بود وقتی به تو غذا تعارف می‌کنند، هرگز نگو، نه، چون نمی‌دانی نوبت بعدی غذا از کجا به تو خواهد رسید.

اسکار مزرعه‌دار را نگاه کرد و گفت: «من شاید علاوه بر غذا خوردن برایتان کنفرانس هم بدهم.» اما پاسخی نشنید.

کمی بعد آن‌ها پشت یک میز تاشو در آشپزخانه مزرعه نشسته و با میهماندار خود سوسیس و ژامبون می‌خوردند. همسر مزرعه‌دار یک لیوان شیر برای راسموس ریخت و با نان و مقداری کره به او داد. بعد خندید و گفت: «این کوچک‌ترین آواره‌ای است که تاکنون در آشپزخانه من نشسته و باور کنید که تعداد آواره‌هایی که به اینجا می‌آیند خیلی زیاد است.»

راسموس فوراً احساس کرد که او را دوست دارد. زنی بود با موهای خرمایی مجعد و چهره جدی و مهربان، و مجموعاً زنی زیبا.

در حالی که راسموس مشغول خوردن غذا بود به اسکار گوش می‌داد که داشت برای آن‌ها داستان لیف و لیاندر و گردن‌بند خانم هدبرگ را تعریف می‌کرد. اسکار با غرور گفت: «احتمال زیاد هست که در روزنامه‌ها هم بنویسند. شما می‌توانید راجع به من و راسموس، پادشاه جنگجویان، در روزنامه بنویسند.»

خانم نیلسون به راسموس نگاه کرد. مدت زیادی او را نگاه کرد، به‌طوری‌که بالاخره راسموس سرش را برگرداند.

زن گفت: «طفلک کوچولو، از وسترهاگا راضی نبودی؟»

راسموس به بشقابش خیره شد و جواب نداد.

خانم نیلسون ادامه داد: «وضع در وسترهاگا چگونه است؟ ما در این فکر بودیم که برویم آنجا و یک فرزندخوانده بیاوریم. اما هنوز فرصت نکرده‌ایم. باید در فصل زمستان می‌رفتیم، اما دستم ناراحت بود و نتوانستیم به آنجا برویم.»

شوهرش گفت: «بله، هنوز به آنجا نرفته‌ایم.»

راسموس نگاهش را از بشقابش برداشت و به خانم نیلسون نگاه کرد و با خجالت گفت: «حتماً یک دختر می‌خواهید.»

خانم نیلسون خندید: «نه، در واقع به علت کار مزرعه، پسر مورد نظرمان است. چون ما خودمان بچه نداریم. کسی را نداریم که بعدها از مزرعه مراقبت کند.» مزرعه‌دار گفت: «بله، منظورمان پسر است.»

راسموس گفت: «با موهای مجعد؟» خانم نیلسون با تعجب به او نگاه کرد و خندید: «بله، تو از کجا حدس زدی؟ من از او تصویری با موهای مجعد داشتم. واقعاً چنین تصویری داشتم.» راسموس تصدیق کرد و گفت: «می‌دانم.» و پوست دور ژامبون را با سماجت جوید.

مزرعه‌دار گفت: «البته موهای صاف هم مانعی ندارد.» و به شوخی یک‌دسته از موهای صاف راسموس را کشید.

اسکار گفت: «روی هم‌رفته، مو اصلاً مهم نیست. اگر من به جای شما بودم، راسموس را به فرزندی قبول می‌کردم که پادشاه جنگجویان است اما با موهای صاف. البته اگر خودش بخواهد.»

خانم نیلسون به راسموس لبخند زد: «تو مایلی پیش ما بمانی؟» راسموس احساس کرد می‌لرزد. چطور ممکن است کسی او را بخواهد؟ آیا واقعاً کسی در دنیا پیدا می‌شود که او را بخواهد؟

خانم زیبا دوباره سرسری پرسید: «دوست داری، اینجا بمانی؟» او دوست داشت. آن‌ها خیلی مهربان و خوش‌قیافه بودند، هم آقای نیلسون و هم همسرش و مطمئناً ثروتمند هم هستند. آشپزخانه‌شان خیلی جالب بود با ظروف مسی که به دیوارها نصب کرده بودند و قالیچه دستباف که کف آشپزخانه پهن بود. خانه‌شان بزرگ بود و اتاق‌های زیادی داشت و دو خدمتکار و یک طویله بزرگ. پس یقیناً آن‌ها پولدارند. پولدار و مهربان و زیبا و خواستار او هم هستند!

آقای نیلسون گفت: «ابتدا می‌توانی چند روزی پیش ما بمانی، و بعد خواهیم دید که آیا آب‌مان به یک جوی می‌رود یا نه. شاید تصمیمت عوض شود.»

راسموس با خجالت گفت: «مطمئنم که خیلی دوست دارم بمانم. فکر می‌کنم خیلی اشتیاق دارم که بمانم.»

خانم نیلسون با متانت راسموس را نگاه کرد و گفت: «بله، فکر می‌کنم خیلی تو را دوست دارم.»

بعد خانم نیلسون در ایوان با قهوه از آنان پذیرایی کرد و سپس راسموس و اسکار تنها ماندند. اینجا بود که راسموس کم‌کم پی برد که باید از اسکار جدا شود و این برای او ضربه‌ای سخت بود.

او گفت: «اسکار، تو فکر می‌کنی من باید اینجا بمانم؟»

اسکار پاسخ داد: «البته که باید بمانی. از اینجا بهتر جایی پیدا نمی‌کنی.»

راسموس خاموش بود. امید داشت که اسکار چیز دیگری بگوید، بگوید که بدون راسموس نمی‌تواند زندگی کند و آن‌دو به یکدیگر تعلق دارند. اما اسکار چنین چیزی نگفت. و البته که نمی‌گوید. وقتی اسکار می‌خواهد به رفتن توی جاده‌ها ادامه دهد، راسموس مزاحم اوست.

راسموس با صدای کمی لرزانی گفت: «وقتی که من همراهت نباشم، معلوم است که تندتر راه می‌روی. هر روز می‌توانی چندین مایل بیشتر راه بروی.»

اسکار تأیید کرد: «بله، البته می‌توانم، اما مقدار مایل‌ها فرقی نمی‌کند. مهم نیست که من چقدر راه بروم.»

راسموس آه کشید: «امیدوارم وقتی من با تو نیستم دیگر به گانگسترها برنخوری.»

«اوه، گانگسترها این اطراف زیاد نیستند. می‌توانم شرط ببندم که می‌توانم با آن‌ها تسویه حساب کنم.»

راسموس کمی ساکت ماند و بعد گفت: «امشب وقتی می‌خواهی بخوابی، کاملاً

تنها خواهی بود.»

اسکار دست‌های راسموس را میان دست‌هایش گرفت: «آن وقت تنها خواهم بود. برای اسکار پیر این آسان نیست. اما احساس خوشحالی خواهم کرد که تو در اتاقی کوچک و زیبا در مزرعه استن امشب و تمام شب‌های دیگر به خواب خواهی رفت، و دیگر توی جاده‌ها پرسه نخواهی زد.»

راسموس بغض‌اش را فرو داد: «اسکار، فکر کن اگر دیگر هیچ وقت همدیگر را

نبینیم.»

اسکار هنوز دست‌های او را در دست داشت: «البته که همدیگر را خواهیم دید. یک شب زیبا که تو در آشپزخانه نشسته و با پدر و مادرت شام می‌خوری، کسی در را خواهد کوبید و بهترین دوست خدا پشت در خواهد بود. و خواهد گفت: تعجب می‌کنید اگر من بخوام امشب را در انبار علوفه شما بخوابم؟ تا آن وقت تو فربه و شاد شده و خواهی گفت: البته. این عالی است، مگر نه؟»

اما راسموس فکر نمی‌کرد که این عالی است. نگاهش بی‌فروغ شد و اسکار ادامه داد: «علاوه بر این، بیش از آنچه تصور کنی، من این طرف‌ها خواهم آمد. قول می‌دهم که باز همدیگر را ببینیم.»

«واقعاً، اسکار؟»

«مطمئن باش، مثل گفتن آمین در کلیسا و تصورش را بکن که با تمام این اسب‌ها و گاوها و گوساله‌ها و خوک‌ها چقدر زندگی برایت جالب خواهد بود؟»

راسموس گفت: «فکر می‌کنی آن‌ها در خانه‌شان گربه داشته باشند؟»

در این لحظه خانم نیلسون برای بردن سینی و فنجان‌های قهوه آمد و سؤال او را شنید و گفت: «نه، ما گربه نداریم. چون من با گربه میانه ندارم. اما سگ‌مان دیروز پنج تا توله زاییده است. فردا می‌رویم و آن‌ها را تماشا می‌کنیم.»

یک پسر کوچولوی نه ساله با پنج تا توله‌سگ می‌تواند تمام غم‌های دنیا را فراموش کند. راسموس بی‌نهایت خوشحال شد. فردا روزی عالی خواهد بود.

خانم نیلسون گفت: «شاید تو حالا خیلی خسته باشی. من همین الان برمی‌گردم و اتاق خوابت را نشانت می‌دهم.» و سپس با سینی قهوه دور شد.

اسکار گفت: «بهتر است با هم خداحافظی کنیم. من امشب در انبار علوفه می‌خوابم و صبح زود از اینجا می‌روم.»

راسموس با نگرانی گفت: «اما به زودی برمی‌گردی و مرا می‌بینی این طور نیست؟»

صدایی در درون او می‌گفت شاید او دیگر هرگز اسکار را نبیند و او تحمل این فکر را نداشت. اما نمی‌خواست اکنون به آن بیندیشد... و بعد توله‌سگ‌ها به بادش آمدند که قرار بود فردا برود و آن‌ها را تماشا کند.

دست اسکار را گرفت: «متشکرم که اجازه دادی با تو همراه شوم و متشکرم برای همهٔ مهربانی‌هایت.»

اسکار گفت: «متشکرم. فکر می‌کنم که تو پسر جالبی باشی، هرچند که موهایت صاف است.»

سپس اسکار آن‌جا را ترک کرد. راسموس در ایوان ایستاد و وقتی اسکار با کوله‌پشتی‌اش در میان پرتو مهتاب، دور شد، با نگاهی تیره و تار او را دنبال کرد. او از شیب راهرو به طرف انبار علوفه سرازیر شد و راسموس دید که در بزرگ انبار را گشود. سپس میان محوطهٔ انبار ناپدید شد و راسموس دیگر نتوانست او را ببیند.

۱۴. بازگشت به خانه

فردا صبح زود راسموس از خواب بیدار شد. می‌دانست که اول صبح است زیرا آفتابی که از کرکره به درون تابیده بود، آفتاب صبحگاهی بود و صداهایی که در خانه می‌شنید، صداهای صبحگاهی بودند. کسی دوروبر بخاری آهنی در آشپزخانه سرو صدا می‌کرد و یک نفر دیگر قهوه آسیاب می‌کرد.

خواب‌آلود دوروبر اتاق را نگاه کرد. اتاق کوچک زیبایی بود و این گرم و نرم‌ترین بستری بود که تاکنون در آن خوابیده بود. بعد صدایی را که حدس می‌زد صدای پدر و مادر جدیدش باشد، از آشپزخانه شنید. فوراً چهرهٔ آنان را به خاطر آورد. دقیقاً مانند چهرهٔ پدر و مادری بود که بارها در وسترهاگا برای خود آرزو کرده بود. معجزه شده بود. سرانجام خانهٔ خودش و پدر و مادر خودش را دارد.

اما چرا احساس خوشحالی نمی‌کرد؟ چرا، برعکس احساس اندوه و حشتناکی داشت. هرچه بیشتر خواب از سرش می‌پرید، غمگین‌تر می‌شد، تا آن‌که خود را بدبخت‌تر از هر دورانی از زمان فرار از وسترهاگا احساس کرد. صرف‌نظر از این چیزی در درونش او را از هم می‌درید. چنان خود را بدبخت حس می‌کرد که فکر می‌کرد دارد می‌میرد. سعی کرد خود را با فکر توله‌هایی که قرار بود برای تماشایشان برود، سرگرم کند، اما با آن همه غصه، این غیرممکن بود.

اسکار! این اسکار بود که این همه آرزوی دیدارش را داشت. قلبش به درد آمده

بود و این دردها فقط یک درمان داشت. اسکار را پیدا کند، با او حرف بزند و از او بخواهد اجازه دهد که با او دوباره توی جاده‌ها به راه بیفتند.

اما شاید خیلی دیر شده است. احتمالاً اسکار ناکنون رفته است. راسموس تقریباً می‌توانست او را ببیند که در جاده‌ای دوردست، در پرتو خورشید صبحگاهی دور می‌شود. او، چطور می‌تواند بدون وجود اسکار زندگی کند؟

با فریادی از رختخواب بیرون پرید و شروع به لباس پوشیدن کرد. چنان اندوهگین بود و چنان شتاب داشت که وقتی می‌خواست دکمه‌های پیراهنش را ببندد، دستش می‌لرزید و پوشیدن شلوارش برایش مشکل بود.

در آستانه در به خانم نیلسون برخورد. چرا این خانم حالا آمده است؟ اکنون او برای هیچ‌گونه حرف و صحبت وقت نداشت. زیر لب به خانم نیلسون گفت: «می‌روم چیزی به اسکار بگویم.» و با شتاب از کنار او گذشت.

خانم نیلسون به دنبال او گفت: «فکر می‌کنم اسکار رفته باشد. نیم‌ساعت پیش او را دیدم که از انبار علوفه بیرون آمد.»

راسموس با چشمانی که پرده‌ای اشک آن را نابینا کرده بود، از پله‌ها پائین دوید و از حیاط بیرون زد. می‌دانست که اسکار باید رفته باشد، اما می‌خواست خودش ببیند. خودش را متقاعد کرده بود که هیچ‌امیدی وجود ندارد. مانند یک دیوانه در حیاط مزرعه به سوی طویله و از آنجا بالای آن سرازیری که دیشب اسکار در آنجا ناپدید شده بود، با سرعت تمام دوید. با کوشش بسیار در بزرگ انبار علوفه را گشود. پس از آفتاب تند فضای خارج، درون انبار کاملاً تاریک بود. هیچ‌چیز نتوانست ببیند و شروع به حق‌حق کرد: «اسکار، اسکار»

پاسخی نیامد و بعد شروع کرد بلندبلند گریه کردن. حالا چشمانش به تاریکی عادت کرده بودند. دوروبر انبار مخروبه را نگاه کرد. هنوز فرصت نکرده بودند علوفه به مزرعه استن بیاورند و انبار مانند محل متروکه‌ای خالی بود و اسکار هم آنجا نبود.

راسموس نالید. چنان در درون خود درد می‌کشید که نمی‌توانست جلو آن را بگیرد. هق‌هق‌های شدید بر تمام بدنش فشار وارد می‌آورد. سرش را به دیوار تکیه داد و دیگر کوششی برای کنترل خود نکرد.

سپس شنید که در پشت سر او باز شد. شاید خانم نیلسون آمده تا درست در لحظه‌ای که می‌خواهد تنها باشد، او را ببرد. نباید صدای گریه او را شنیده باشد. به سختی سعی کرد جلو گریه‌اش را بگیرد، اما نتوانست. شدیدتر از هر زمان دیگر می‌گریست. خجالت می‌کشید و صورتش را در دست‌هایش پنهان کرده بود. به دیوار تکیه داد و به اشک‌هایش اجازه داد تا از میان انگشتانش سرازیر شوند.

شنید که کسی می‌گوید: «این حتماً نغمه غم‌انگیز صبحگاهی است.» اما صدای خانم نیلسون نبود. این صدای اسکار بودا و اسکار کنار او ایستاده بود.

راسموس با شتاب به سوی او برگشت و بازویش را گرفت: «اسکار می‌خواهم پیش تو بمانم. اجازه بده با تو بیایم!»

اسکار گفت: «خُب، خُب، بیا بیرون توی آفتاب بنشینیم و صحبت کنیم.»

راسموس را همراه خود بیرون برد. روی تپه نشستند، در حالی که پشت‌شان به در بود، اسکار دست‌هایش را به دور شانه راسموس حلقه کرد.

اسکار گفت: «راسموس، نگاه کن» و به مزرعه اشاره کرد. «بین در چه مزرعه قشنگی زندگی خواهی کرد. به زودی می‌روند شیر بدوشند و تو می‌توانی با آنان بروی. بعد می‌توانی به خانه برگردی و توله‌های تازه متولد شده را تماشا کنی و با پدر و مادرت صحبت کنی.»

راسموس هق‌هق کرد: «اسکار، می‌خواهم پیش تو بمانم.»

اسکار گفت: «به پدر و مادرت فکر کن، تو مدت‌ها در جستجوی آنان بوده‌ای.»

«اما من ترجیح می‌دهم همراه تو باشم. تو نمی‌توانی پدر من باشی؟»

«یک مرد آواره، پدر شود، مردم چه می‌گویند؟ تو هم نمی‌خواهی پدرت مردی

آواره باشد.» در صدای اسکار تقریباً نشانه‌های خشم احساس می‌شد.

راسموس زیر لب گفت: «چرا، می‌خواهم آواره‌ای مثل تو پدرم باشد.»
 «اما تو همیشه می‌گفتی پدری می‌خواهی که خوش قیافه و ثروتمند باشد.»
 راسموس برگشت و از میان پرده اشک اسکار را نگاه کرد: «من فکر می‌کنم تو کاملاً خوش قیافه‌ای.»

اسکار خندید: «بله، خوشگل مثل یک عروس و در عین حال پولدار. کلانتر به من ده دلار داده، پس پولدارم!»

«اما، برای پرسه‌زدن توی جاده‌ها به پول زیادی احتیاج نداریم و مهم نیست که در زمستان من دچار سرماخوردگی شوم. به هر حال می‌خواهم با تو باشم، خواهش می‌کنم، اسکار!»

راسموس دیگر نتوانست حرف بزند، چون باز گریه‌اش گرفت.
 مدنی طولانی اسکار خاموش ماند و بعد دستش را از روی شانه راسموس برداشت و آهسته گفت: «خُب، اگر تو این‌طور می‌خواهی لابد باید همین‌طور هم بشود.»

راسموس از خوشحالی آه عمیقی کشید و لبخندی صورتش را پوشاند. صورتی که رد اشک بر آن دیده می‌شد. او آستین اسکار را گرفت و کشید «بیا فوراً برویم.»
 «نه، اول تو باید بروی و به خانم نیلسون بگویی که عقیده‌ات را تغییر داده‌ای.»
 راسموس با نگرانی گفت: «من باید بروم؟ تو نمی‌توانی؟»
 «نه، پسر، کارهایت را خودت باید انجام دهی.»

گفتن این حرف به کسانی که نمی‌خواهی فرزندشان باشی آسان نیست و برای یک پسر خجالتی مثل راسموس این عذابی سخت بود. اما راسموس حاضر بود برای ماندن پیش اسکار همه کار بکند.

او به حیاط برگشت و تمام آثار اشک را با آب شست. بعد برای اسکار دست تکان داد تا قوت قلب پیدا کند و سپس با گام‌هایی مصمم وارد آشپزخانه شد.
 مزرعه‌دار و همسرش هر دو صبحانه می‌خوردند. راسموس در آستانه در، مانند

مردمان آواره دچار تردید شد. موجی از ترس سراپایش را فراگرفت. کم‌کم آماده‌ی ادای توضیحات شد. چه می‌خواهد بگوید؟ آیا آن‌ها خیلی خشمگین خواهند شد؟

زیرلب گفت: «ترجیح می‌دهم پیش اسکار بمانم.»

ابتدا سکوتی بر آشپزخانه حکمفرما شد و بعد خانم نیلسون گفت: «بیا بنشین و به ما بگو که چرا بودن با اسکار را ترجیح می‌دهی.»

راسموس دست و پایش را گم کرد. به آرامی گفت: «به او بیشتر عادت کرده‌ام.» خانم نیلسون می‌خواست او را سر میز صبحانه بیاورد، اما او مقاومت می‌کرد. پاهایش را محکم به زمین چسبانده و مثل یک قاطر لجوج تفلای می‌کرد. از این‌که نگذارند با اسکار برود، خیلی ترسیده بود.

مرد مزرعه‌دار با خنده گفت: «اگر هم بخواهی باز با اسکار بروی، بالاخره به کمی غذا احتیاج داری.»

خانم نیلسون گفت: «و بهتر است عجله کنی، چون اسکار احتمالاً منتظر است.» اصلاً به نظر نمی‌رسید که آن‌ها برخلاف میل او قصد جلوگیری از رفتنش را داشته باشند. راسموس از لجبازی دست کشید و اجازه داد او را سر میز صبحانه ببرند. با احتیاط لب‌صندلی نشست و با ناراحتی به آن دو نفر که پدر و مادر او شده بودند، نگریست.

خانم نیلسون گفت: «حالا، هیچ کس نیست که به داد توله‌های ما برسد.» راسموس چشمانش را به زیر انداخت و آهسته گفت: «من ترجیح می‌دهم پیش اسکار بمانم.»

خانم نیلسون صورت او را نوازش کرد و گفت: «آنقدر غمگین نباش. فکر می‌کنم ما به وسترهاگا مراجعه کرده و بچه‌ای پیدا کنیم که از توله‌ها مراقبت کند.»

راسموس ناگهان چنان به هیجان آمد که خجالت را فراموش کرد و گفت: «من می‌دانم این بچه کیست. شما گونر را به فرزندی قبول کنید. موهایش صاف است اما سوای آن خیلی بچه‌خوبی است. او بهترین بچه‌آنجاست. من همه بچه‌ها را

می‌شناسم، گونر بهترین آنهاست.»

مرد مزرعه‌دار به شوخی گفت: «و او نمی‌خواهد به آوارگی ادامه دهد؟»
 «نه، او بیش از همه چیز دوست دارد در مزرعه‌ای زندگی کند. حیوانات را خیلی دوست دارد و اصلاً حرف‌های بد نمی‌زند. پیرگنده و امیل و همه بچه‌های دیگر حرف بد می‌زنند. گونر از همه بهتر است.»

خانم نیلسون گفت: «فکر می‌کنم اگر او آنقدر بچه‌خوبی است، ما به سراغ این گونر برویم.» و سپس یک بشقاب بزرگ غلات برشته به راسموس داد.
 وقتی راسموس خواست آنجا را ترک کند با هر دو آن‌ها دست داد و با چشمان درشت و جدی خانم نیلسون را نگاه کرد. ملتسانه گفت: «یک دختر موفرفری را به فرزندی قبول نکنید، خواهش می‌کنم گونر را به فرزندی انتخاب کنید.»

در آن صبح تابستانی با آفتابی دوست‌داشتنی، اسکار و راسموس در جاده به راه افتادند. شب گذشته باران باریده و اسکار با گام‌های بلند از روی چاله‌های آب می‌پرید. اما راسموس پایش را درست در چاله‌ها فرو می‌برد و آب به اطراف می‌پاشید.

راسموس وقتی گل‌ولای را میان انگشتان پایش می‌دید می‌گفت: «پاهایم چه احساس خوشی دارند و من هم بی‌برگرد خوشبختم.»

اسکار خندید: «بله، با خلاص شدن از دست یک مزرعه‌پنهور با یک مشت اسب و گاو و همه چیز باید هم احساس خوش داشته باشی.»

راسموس با خوشحالی آب‌های چاله بعدی را به این طرف و آن طرف پاشید
 «اسکار می‌دانی چه فکری کرده‌ام؟»

«شرط می‌بندم که فکری زیرکانه است.»

«فکر کردم وقتی تو توی راه‌ها هستی، هرچه که می‌بینی واقعاً متعلق به تو است.»

اسکار گفت: «اگر مالک همه این‌ها هستی، در این صورت آن زندگی را با چیز

بدی عوض نکردی.» و به چشم اندازی که در برابر دیدگان شان قرار داشت و در آفتاب نروتازه صبحگاهی، خود را شنشو داده بود، اشاره کرد. لحظه ای ایستاد، گویی می خواست هر چیزی که در اطرافش بود را به چنگ آورد. «ای وای، در این وقت سال چقدر همه چیز سبز و زیباست! بی خود نیست که من این طور برای گشتن نوی جاده ها اشتیاق دارم.»

راسموس در کنار او شادمانه و رجه و رجه می کرد. «همه چیز مال ماست، درختان غان مال ماست، دریا مال ماست، مزرعه ها مال ماست و تمام گل های استکانی، جاده مال ماست و چاله های آب مال ماست.»

اسکار گفت: «چاله های آب مال تو است. برای من یکی کافی است و اگر آن یکی را داشته باشم، آن را هم می بخشم.»

راسموس گفت: «اما خانه ها مال ما نیستند، چون خانه ها مال صاحبان شان است.»

اسکار جواب داد: «راجع به این موضوع فکر نمی کنیم. خانه ها هم مال ماست، حداقل یک خانه مال ماست.»

چهره راسموس جدی شد و به خانه متروکی که از کنارش می گذشتند با حسرت نگریست. او با کشیدن آهی کوچک گفت: «بله، من و تو باید خانه ای داشته باشیم. خانه ای که بتوانیم در زمستان آنجا به سر ببریم و دچار سرمازدگی نشویم.»

اسکار به علامت تأیید گفت: «خیلی خوب خواهد بود.»

اما آفتاب چنان گرم و زمستان چنان دور بود که هنوز لازم نبود برای خانه نگران باشند. آن ها رفتند و رفتند. و راسموس مالک مزارع سرسبز، مرغزارها و دریاچه هایی بود که سر راه می دید و راجع به خانه ها ناراحت نمی شد.

آن ها محله های مسکونی را پشت سر گذاشته و وارد جنگلی عمیق شدند. خورشید از میان تنه های بلند و افراشته کاج ها و گل های زنگوله ای کوچک صورنی رنگ که به نظر می رسید در زیباترین روز تابستانی زنگ می نوازند، پرتوافشانی



می کرد.

اسکار گفت: «از میان جنگل های مزرعه استن عبور می کنیم. تمام این درخت ها واقعاً می توانند مال تو باشند.»

راسموس پاسخ داد: «اما من ترجیح می دهم با تو باشم.» و با تحسین به اسکار نگاه کرد.

اسکار به پای برهنه پسرک خوشحالی نظر انداخت که در کنار او می دوید، او لاغر بود با موهایی بلند که نیش پشه ها را با خود داشتند، شلوار وطنی وصله دار، پیراهن راه راه آبی که مدت ها پیش باید شسته می شد. یک آواره کامل از فرق سر تا

نوک پا.

اسکار گفت: «حالا باید نزد تو اعتراف کنم. اعتراف کنم که من هم می‌خواهم با تو باشم.»

راسموس احساس راحتی کرد و نتوانست چیز دیگری بگوید. نخستین بار بود که اسکار می‌گفت که او را می‌خواهد. اگر ممکن بود شادیش افزون‌تر از آن‌چه بود بشود، می‌شد. شادمانه از روی چاله‌ها می‌پرید و احساس می‌کرد که قادر است مسافتی را بپیماید.

به‌زودی به آن سر جنگل رسیدند که جاده آرام به سمت دریاچه‌ای می‌پیچید. آنجا یک کلبه کوچک قدیمی قرار داشت مانند همان کلبه‌هایی که قبلاً دیده بودند با یک جفت درخت سیب که پرچینی در آن کشیده شده بود و نیاز به تعمیر اساسی داشت.

اسکار جلو در کلبه ایستاد.

راسموس خندید: «تو دیوانه‌ای اسکار، می‌خواهیم در اینجا آواز بخوانیم؟»
اسکار هم‌چنان‌که به‌سوی کلبه می‌رفت گفت: «نه، می‌خواهیم تا حدی که امکان دارد اطراف این کلبه آواز بخوانیم.» راسموس به دنبال او رفت.
آنجا زنی ایستاده بود که پشتش به آنان بود و داشت روی طنابی که بین دو درخت سبب کشیده شده بود، حوله‌ها را پهن می‌کرد.

اسکار گفت: «مارتینا!» زن برگشت. صورت گرد و گوشتالویی داشت و به نظر می‌رسید که از دیدن اسکار اصلاً خوشحال نیست.
زن گفت: «تویی؟»

راسموس چند قدم دورتر ایستاد. معلوم بود اسکار این زن را می‌شناخت. اما زن نسبت به او خیلی مهربان نبود، در واقع خشمگین هم بود. راسموس را نشان داد و

گفت: «این کیه؟»

اسکار نگاه دلگرم‌کننده‌ای به راسموس انداخت. «توی جاده‌ها یک جوری یک پسر پیدا کرده‌ام. اما او آنقدر کوچک است که به زحمت متوجه او می‌شوی. اسمش راسموس است.»

لحن زن عوض نشد و راسموس آرزو می‌کرد که زودتر از آنجا بروند. اسکار از زن پرسید: «این بار وقتی من دوره می‌گشتم، چطور زندگی را گذراندی؟» و تقریباً نگران به نظر می‌رسید.

زن جواب داد: «چه فکر می‌کنی. مثل سگ کار کردم و هنوز هم کارها تمام نشده است. اما البته تا زمانی که تو توی راه‌ها ول می‌گردی، برایت مهم نیست.»

اسکار فروتنانه گفت: «خیلی از دست من عصبانی هستی مارتینا؟» زن جواب داد: «بله، عصبانی هستم. آنقدر عصبانی هستم که دلم می‌خواهد کشیده‌ای به صورتت بزنم.»

زن لحظه‌ای ساکت شد و بعد کار حیرت‌آوری کرد. دست‌هایش را دور گردن اسکار انداخت، خندید و گفت: «آره، عصبانی هستم. اما چقدر خوشحالم که دوباره به خانه برگشته‌ای!»

راسموس آنجا ایستاده بود کاملاً پریشان و آشفته بود. یک چیز را نمی‌فهمید. آیا اسکار اینجا زندگی می‌کند؟ آیا واقعاً جایی وجود دارد که اسکار راستی‌راستی در آن بسر می‌برد؟ او هرگز تصور نمی‌کرد که اسکار خانه و کاشانه‌ای داشته باشد. اسکار آواره بود، هر روز و هر شب، تابستان و زمستان. اسکار نمی‌توانست در یک محل به سر برد. اما اگر اینجا زندگی می‌کند، این مارتینا کیست؟ آیا او با این زن ازدواج کرده است؟ راسموس کنار درخت سیب ایستاده و سعی داشت پاسخ پرسش‌های خود را بیابد. احساس شادمانی‌اش تمام شد و غفلتاً خود را رها شده احساس کرد.

اسکار و مارتینا به یکدیگر نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. گویی راسموس اصلاً وجود نداشت. توجهی به او نداشتند. اما ناگهان مارتینا گذاشت اسکار برود و به



طرف راسموس آمد. در حالی که دستانش را به کمر زده بود، ایستاد، زنی بلند قد و تنومند، تقریباً به بزرگی اسکار. چشمانش شاد و مهربان بود. زن به او خندید، اما طوری خندید که گویی آدم خیلی خل و چلی است.

درحالی که سرپای راسموس را ورنداز می کرد گفت: «که اینطور اسکار، رفته ای و پسر نوی راه ها پیدا کرده ای.»

«آره، او پسر کوچولوی عجیب و غریبی است. می توانی فکرش را بکنی که او یک پدر آواره می خواهد. مرا به پدری در مزرعه نیلسون ترجیح می دهد. چی فکر می کنی؟»

مارتینا گفت: «اگر تو را به عنوان پدر می‌خواهد، شعور درست و حسابی ندارد.»
 «بله، این حقیقتی است. اما اگر تو را به عنوان مادر بخواند، انتخاب درستی کرده است.»

مارتینا گفت: «کاملاً غیرمنتظره است. اسکار، افکار دیوانه‌وار تو همیشه غیرمنتظره است. این پسر، پدر و مادری ندارد؟»

اسکار جواب داد: «نه، غیر از من و تو هیچ‌کس را ندارد.»
 مارتینا زیرچانه راسموس را گرفت و صورتش را بالا نگاه داشت به‌طوری‌که بتواند چشمانش را ببیند. مدتی به او نگاه کرد و بعد گفت: «دوست داری؟ دوست داری اینجا با ما زندگی کنی؟»

راسموس فوراً دریافت که این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهد. او می‌خواهد با اسکار و مارتینا در خانه کوچک قدیمی کنار دریاچه زندگی کند. اسکار و مارتینا خوش‌قیافه و ثروتمند نبودند و مارتینا کلاه آبی پرده‌دار نداشت، اما این مهم نبود. این همان جایی است که او می‌خواست بماند.

راسموس با خجالت پرسید: «مطمئن هستید که پسری با موهای صاف می‌خواهید؟»

سپس مارتینا او را در آغوش گرفت. از زمانی که گوش درد داشت و خانم هاوک او را در دامن خود نشاند، کسی او را بغل نگرفته بود. بازوهای مارتینا محکم و قوی بودند، اما هنوز نرم به‌نظر می‌رسیدند، خیلی نرم‌تر از بازوهای خانم هاوک.

مارتینا در حالی که می‌خندید گفت: «آیا پسر موصاف می‌خواهم؟ بله، البته که می‌خواهم. وقتی موهای خودم آنقدر صاف و لخت است، یقیناً بچه کله‌فروری نمی‌خواهم. یک کله‌فروری در خانواده کافی است» این را گفت و به اسکار نگاه کرد. اسکار روی پله‌ها نشسته بود با بچه‌گربه سیاه کوچولویی بازی می‌کرد که دائماً خودش را به او می‌مالید. اسکار گفت: «با یک پسر بچه موصاف و با هیچ‌کس. این چیزی است که مارتینا و من همیشه گفته‌ایم.»

چشمان راسموس برق زد و صورتش از شادی درخشید.

اسکار گفت: «راسموس، این بچه گربه را دیده‌ای؟»

راسموس دوید و روی پله‌ها کنار اسکار نشست. بچه گربه را گرفت و در دامنش نشاند و او را نوازش کرد: «این درست همان بچه گربه‌ای است که همیشه آرزوی آن را داشتم.»

اسکار گفت: «پس این بچه گربه تو است. مارتینا می‌دانی که من و راسموس برای

گربه‌ای که ماهی و سیب‌زمینی می‌خورد، ترانه‌ای ساخته‌ایم.»

مارتینا گفت: «من ماهی و سیب‌زمینی روی اجاق دارم، می‌خواهید بخورید؟»

اسکار با سر تصدیق کرد: «بله، متشکرم و سپس با صدایی رعدآسا خواند:

«اگر مایلی حرف مرا باور کنی

سیب‌زمینی و ماهی

غذای یک بچه گربه کوچولو است.»

اسکار شانه راسموس را محکم گرفت و گفت: «بیا برویم توی خانه.»

شاید راسموس هم در یک کلبه قدیمی کوچک مثل اینجا متولد شده بود. شاید روزهای نخست زندگی‌اش را در آشپزخانه‌ای مانند این آشپزخانه با کف چوبی ساییده شده تمیز و یک کاناپه چوبی و میز ناشو و گل بگونیا بر روی لبه پنجره گذرانده است. شاید به این علت است که وقتی از آستانه در خانه که آن همه جای پا آن را ساییده است، وارد شد احساس کرد خانه خودش است.

او با اسکار و مارتینا پشت میز آشپزخانه نشست و مشغول خوردن ماهی و سیب‌زمینی شد. او شاد و خوشحال بود، به خانواده‌ای پیوسته بود. مارتینا می‌گفت و می‌خندید و مشکل می‌شد باور کرد که این همان مارتینای خشمگین هنگام ورود آنان به خانه است. راسموس دیگر از او خجالت نمی‌کشید چون چه می‌خواست و چه نمی‌خواست مارتینا او را به حرف کشیده بود، اما نه به شیوه‌ای که بزرگسالان با او حرف می‌زدند، بلکه خیلی قشنگ با او حرف می‌زد. به نظر می‌رسید که مارتینا با

او صحبت می‌کرد چون برایش لذت بخش بود.

هنگامی که آن‌ها ماجرای لیف و لیاندر را برای مارتینا تعریف کردند، او گفت: «این احمقانه‌ترین چیزی است که تاکنون شنیده‌ام. دلم می‌خواست این دو نفر به چنگم می‌افتادند.»

اسکار گفت: «آن‌ها به هر حال مجازات کافی خواهند دید. اما من می‌دانم تو چه کاری می‌توانی انجام دهی! تو می‌توانی مقامات شهرداری را متقاعد کنی اجازه دهند که راسموس پیش ما بماند. من زبان شهرداری‌چی‌ها را نمی‌توانم بفهمم. رفتن من پیش آنان بی‌حاصل است، چون فقط خواهند پرسید «آخرین پنجشنبه چه می‌کردی اسکار؟»

مارتینا گفت: «این چیزی است که من هم می‌خواهم بدانم. من هم از خودم می‌پرسم در آخرین پنجشنبه که من تا ساعت یازده شب در رختشویخانه پارسون^۱ کار می‌کردم، تو چه می‌کردی؟»

مارتینا در حالی که نان را می‌برید و برش ماهی روی آن می‌گذاشت تا اسکار و راسموس بخورند، می‌گفت چقدر سخت است که انسان با آدم تنبل و بیعاری مثل اسکار ازدواج کند. «راسموس فکرش را بکن یک روز صبح از خواب بیدار می‌شوم و می‌بینم اسکار نیست. یادداشتی روی میز آشپزخانه گذاشته که (دوباره رفتم) همین و بس. تو در این باره چه فکر می‌کنی؟»

اسکار ابداً عین خیالش نبود او با ماهی و سیب‌زمینی از خودش پذیرایی می‌کرد و با خوشحالی گفت: «ادامه بده مارتینا، ادامه بده.»

مارتینا گفت: «وقتی تو را تنبل و بیعاری می‌نامم، نمی‌دانم دیگر چه می‌توانم بگویم.»

سپس راسموس به طرفداری از اسکار وارد صحبت شد. اسکار واقعاً تنبل

نیست. او به من گفت دوست ندارد همیشه کار کند. اما وقتی به کار می‌افتد، سخت کار می‌کند.»

مارتینا سرش را به علامت تأیید تکان داد: «درست است. می‌دانی نیلسون روز بعد چه گفت؟ او گفت اسکار بهترین دهقان من است، البته وقتی که خودش می‌خواهد باشد.»

اسکار گفت: «حالا می‌خواهم کار کنم. از خدا می‌خواهم در عوض خون آوارگی کمی بیشتر خون دهقانی به من بدهد.» بعد به راسموس نگاه کرد و با شیطنت خندید و ادامه داد: «اما راسموس فکر من همان است که بود. بهار از راه می‌رسد و یک گشت حسابی خواهیم زد.»

راسموس او را نگاه کرد، چشمانش آکنده از تحسین بود. چه عالیت پدر آواره داشتن! چه عالیت پدری داشتن که بهترین دوست خداست!

مارتینا گفت: «بگذار کار را به موقع انجام دهی. فردا برای تعمیر حصار باغ و سبب‌زمینی کردن برو و پس فردا برو مزرعه استن و برای آوردن علوفه کمک کن.» اسکار سرش را تکان داد: «بله، نیلسون به من گفته بود، می‌دانستم. اما فردا صبح زود من و راسموس برای ماهیگیری می‌رویم. بعد به طرف راسموس برگشت و گفت: «یک قایق پارویی کهنه داریم. تا محلی که من آن را می‌شناسم، پارو می‌زنیم. دوست داری ماهی بگیری؟»

چهره راسموس از شادی درخشید و گفت: «قبلاً هرگز ماهی نگرفته‌ام.»

اسکار پاسخ داد: «پس به موقع است.»

آری، یک مرد آواره را به عنوان پدر و مارتینا را به عنوان مادر داشتن عالی بود. این همان چیزی بود که آرزوی آن را داشت. آیا او همیشه به گونر نگفته بود که آن‌ها باید بیرون بروند و خودشان کسی را جستجو کنند که آنان را به فرزند بخواهد؟ با این فکر شادی در او جوشید. گونر! از بس ماهی خورده بود داشت خفه می‌شد. اگر گونر واقعاً به مزرعه استن می‌آمد، می‌توانست او را ببیند! یک مایل

پیاده روی از میان جنگل دشوار بود، او می توانست وقتی اسکار در مزرعه استن کار می کرد، همراه او برود. می توانست توله سگ های گونر را ببیند و گونر می توانست به خانه آنها بیاید و بچه گربه او را ببیند. شاید هم گونر می توانست گاهی برای ماهیگیری همراه آنها بیاید.

هنگامی که راسموس در این مورد از اسکار سؤال کرد، او پاسخ داد: «البته، گونر می تواند بیاید و با ما ماهی بگیرد.»

راسموس گفت: «و گربه مرا ببیند.»

اسکار گفت: «و گربه تو را ببیند.»

راسموس نمی توانست آرام بنشیند. وقتی شما آنقدر خوشحالید، ممکن نیست بتوانید آرام بنشینید. «گونر در وسترهاگا می گفت تنها جانوری که ما مجاز به داشتن آن هستیم، جانورهای توی موهای ماست.»

مارتینا خندید و گفت: «ما آن جورش را نمی خواهیم. به هر حال شما هر دو خیلی کثیف هستید. بروید پائین و خودتان را توی دریاچه بشوید.»

اسکار آهی کشید و گفت: «باز شروع شد.»

راسموس بیرون رفت. چه شانس که او یک دریاچه هم دارد! واقعاً روزی استثنایی بود، عالی ترین روز زندگی اش. توی ایوان ایستاد و منتظر اسکار ماند. گربه اش در ایوان توی آفتاب لم داده بود. آری، روزی اعجاز آمیز بود. او دارای یک دریاچه، یک گربه و یک پدر و مادر بود. او خانه داشت. دیوارهای کلبه کهنه و براق بود، درست مثل پارچه ساتن. چه خانه زیبایی بود! راسموس با دست لاغر و کمی کثیفش دیوارهای خانه را عاشقانه نوازش کرد. اینجا خانه او بود.



کتاب و نوشته

شابک ۵ - ۶۰ - ۶۱۹۴ - ۹۶۴
ISBN 964 - 6194 - 60 - 5

سلسله کتاب های کودکان و نوجوانان نشر چشمه

۱. گروه های سنی کودکان و نوجوانان :

گروه الف : سال های پیش از دبستان

گروه ب : سال های آغاز دبستان (کلاس های اول ، دوم ، سوم) .

✓ گروه ج : سال های پایان دبستان (کلاس های چهارم و پنجم) .

✓ گروه د : دوره راهنمایی .

گروه هـ : سال های دبیرستان .

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان .

راسموس در آرزوی داشتن پدر و مادری بود که او را دوست داشته باشند و خانه ای که از آن خودش باشد. به همین دلیل یک شب از پرورشگاه فرار کرد و در راه با آسکار بهشتی آشنا شد. مرد آواره مهربانی که راسموس را در سفرهایش همراه خود کرد. وقتی دو نفری در جاده های بی انتها پیش می رفتند، با خطرهای حوادث، دزدها و پلیس روبه رو شدند. و یک روز راسموس فهمید که یک چیزی بیش از آن چه قبلاً می خواسته، می خواهد...

« همه چیز در این کتاب هست؛ شفقت های جذاب، ماجراجویی، شوخی،

هورن بوک

اضطراب و هیجان. »

۷۰۰ تومان